



شجرة العناب

المِطْعَم (ط ع م): ۱. جای غذا خوردن. ۲. رستوران، سالن غذاخوری، مهمانخانه. ۳. غذا، خوراک، خوردنی. ۴. طعام. ج: مَطَاعِم.

المِطْعَم (ط ع م): ۱. مف. - اَطْعَم. ۲. مرد روزی یافته و آبادشکم. ۳. بهره‌مند در شکار و جز آن، صاحب بخت و روزی، بختیار.

المِطْعَم (ط ع م): پُرخور، شکمبار. ج: مَطَاعِم.

المِطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه زدن. ۲. جای برخورد نیزه یا زخم نیزه. ۳. عیب، ننگ، کاستی (که مورد طعنه قرار می‌گیرد). ج: مَطَاعِن.

المِطْعَن (ط ع ن): ۱. نیزه. ۲. بسیار نیزه زننده. ج: مَطَاعِن. - طَعَان.

المِطْعَنَة (ط ع ن): ۱. نیزه زدن به یکدیگر، نیزه‌اندازی، نیزه‌بازی. ۲. جایی که در آن بسیار نیزه زنند، میدان کارزار و رتبه و بدل کردن ضربات نیزه. ۳. دشنام، ناسزا و زخم زبان، نکوهش. ج: مَطَاعِن.

المِطْعُوم (ط ع م): ۱. مف. ۲. آنچه خورده یا چشیده شود. ۳. مزه، طعم. ۴. درخت و شاخه پیوند خورده، شاخه پیوندی - طَعْم (المو).

المِطْعُون (ط ع ن): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری طاعون، طاعون زده.

المِطْفَأَة (ط ف أ): ۱. ابزار برای خاموش کردن شمع، شمع‌گش. ۲. وسیله فرو نشانیدن آتش. ۳. دستگاه یا ماشینی آتش‌نشانی، اِطْفَائِيَّة (جدید). ج: مَطَافِي.

المِطْفِي (ط ف أ): ۱. فا - اَطْفَأَ. ۲. - وَ الْجَنْم: روز چهارم یا پنجم و به قولی آخرین روز از روزهای (برد العجوز) سرمای پیرزن در زمستان. ۳. - وَ الرِّضْف: بلا، سختی، مصیبت ناگوار. مؤ: مِطْفِيَّة. ۴. مِطْفِيَّة الرِّضْف: پیه که چون روی سنگ داغ و تفتیده گذارند ذوب شود و سنگ را نیز سرد کند.

المِطْفِيَّة (ط ف ي): ۱. مؤنث مِطْفِي. ۲. تلمبه آتش خاموش‌کن، کبسول آتش‌نشانی.

المِطْفَحَة (ط ف ح): کنگیر که کف روی دیگ را با آن



المِطْفَأَة

می‌رود. ۲. - شَجَرَة: درخت کائوچو.

المِطَّال (م ط ل): ۱. سهل انگار، مسامحه کار. ۲. آن که در پرداخت بدهی خود امروز و فردا می‌کند. ۳. آهنگری که آهن را به صورت ورقه و تیغه درمی‌آورد و از آن شمشیر می‌سازد، شمشیرساز.

المِطَّخ ج: مَطِخ (به معنی ۱).

المِطَّرَح (ط ر ح): ۱. مف. - اِطَّرَحَ. ۲. آن که به او توجهی نمی‌شود، رانده، مردود، مطرود از جمع.

المِطَّرَد (ط ر د): ۱. مف. - اِطَّرَدَ. ۲. حرامزاده. ۳. بچه سر راهی. ۴. رانده شده، دورافکنده. ۵. (از روزها): روز بلند و طولانی.

المِطَّرَد (ط ر د): ۱. فا - اِطَّرَدَ. ۲. قاعده و اصلی که عام و کلی باشد، عمومی.

مِطَّطًا تَمِيطًا (م ط ط): ۱. الشیء: آن چیز را بسیار کشید، آن را سخت کشید. ۲. ه - او را چندان دشنام داد که از حوصله خارج کرد.

المِطَّلِع (ط ل ع): ۱. فا - اِطَّلَعَ. ۲. قوی و نیرومند، چیره. ۳. بلندبالا.

المِطَّلِع (ط ل ع): ۱. مف. - اِطَّلَعَ. ۲. آغاز، - وَ الْأَمْر: آغاز کار که پدیدار می‌گردد. ۳. جایی که از بلندی به پایین می‌نگرند و آگاه می‌شوند.

مِطَّعَ تَمِطَّعَ الشیء: آن چیز را با دندانهای پیشین خورد، (در تداول خراسان) غذا را پیش دندان کرد.

مِطَّعَ تَمِطَّوعًا: ۱. چیزی را با دندانهای پیشین جوید و خورد (در تداول خراسان) پیش دندان کرد. ۲. - فی الأرض: در زمین به سفر پرداخت و خود را از آشنایان پنهان کرد.

المِطَّعَام (ط ع م): ۱. آن که بسیار مهمانی دهد و به مهمان بسیار و نیکو بخوراند، بسیار ضیافت‌دهنده - مِضْيَاف. ج: مَطَاعِم.

المِطْعَان (ط ع ن): ۱. بسیار نیزه زننده، نیزه‌ور. ۲. بسیار طعنه و زخم‌زبان زننده. ج: مَطَاعِن - طَعَان.

المِطْعَم (ط ع م): ۱. مف. ۲. شاخه اصلی که شاخه‌ای دیگر به آن پیوند شده باشد، شاخه پیوند خورده.

بگیرند. ج: مطایح
الْمُطْفِن (ط ف ف): ۱. ج: سالم مُطْفَف. ۲. طَفَّفَ.
 ۲. نام سوره هشتاد و سوم قرآن مجید.
الْمُطْفِل (ط ف ل): ۱. انسان یا حیوان
 بچه‌دار، دارای (طفل) کودک. ج: مطافل و مطفلات. ۲.
 «لیلةٌ»: شبی که از شدت سرمای آن کودکان بمیرند،
 شب سرد کودک‌کش.
الْمُطْفِئَة: شیرینی «مَمْرَلَةٌ»: میوه شیرین.
مَطْلٌ ۱. الحبل و نحوه: ریسمان و مانند آن را
 کشید. ۲. الحدید: آهن را کوید تا کشیده و دراز شد.
 و ۳. الحدید: آهن را گداخت و کشید و به صورت
 ورق درآورد. ۴. ه حقه و بحقّه: در پرداخت حق او
 امروز و فردا و تأخیر کرد، مباطله کرد.
المِطْلَى (مِطْلَا): ۱. ابزاری که با آن چیزی را بر روی
 چیزی مانند و طلایه کنند، ماله. ۲. مسیل تنگ، آبراهه
 و رودبار باریک. ج: مطالی.
المِطْلَاق (ط ل ق): مرد بسیار طلاق دهنده، ج:
 مطالیق.
المِطْلَب (ط ل ب): ۱. جای طلب و خواستن. ۲.
 طلب، خواهش، درخواست، تقاضا. ۳. هدف، مقصد،
 مراد. ۴. مسأله علمی، موضوع علمی، مطلب علمی. ج:
 مطالب.
المِطْلَب (ط ل ب): ۱. فا ۱. اطلاب. ۲. (از آبها): آب
 دور از دسترس. ۳. (از چیزها): چیز ممکن.
المِطْلَة و المِطْلَة: باقی مانده آب در ته حوض.
المِطْلَع (ط ل ع): ۱. مص طلّع. ۲. جای طلوع. ۳.
 زمان طلوع. ۴. «س القصیده»: نخستین بیت قصیده،
 مطلع قصیده. ۵. «الامر»: آغاز و شروع کار. ۶. جهت
 و موضع یا دیدگاهی که از آن وارد کار می‌شوند. ۷.
 پلکان، نردبان. ۸. آنچه بر آن اطلاع و از آن آگاهی
 یابند. ۹. [موسیقی]: پیش‌درآمد آهنگ. ج: مطالع.
المِطْلَع (ط ل ع): ۱. نردبان، پلکان. ۲. بسیار
 طلوع‌کننده. ج: مطالع.
المُطْلَق (ط ل ق): ۱. مف ۱. اطلق. ۲. آزاد، رها،

بی‌قید و بند. ۳. نامعین. ۴. (از اسبان): اسبی که یکی
 از دستها و پاهایش سفید نباشد. ۵. (از احکام): حکمی
 که در آن استثنا نباشد، حکم مطلق. ۶. «ماءٌ»:
 آبی که پاک مانده و چیزی با آن آمیخته یا بر آن غالب
 نشده باشد که رنگ و بوی آن را بگرداند، آب مطلق. ۷.
 «مُطْلَقاً»: عموماً، بدون استثنا.
المُطْلِق (ط ل ق): ۱. فا ۱. اطلق. ۲. [مکانیک]:
 دستگاهی در اتومبیل و دیگر ماشینهای احتراقی که
 موتور را خلاص می‌کند و سپس دنده‌ها را به حرکت
 درمی‌آورد، کلاچ.
المُطْلَل (ط ل ل): ۱. مف ۱. اطل. ۲. جایی که از فراز
 آن به پایین بنگرند، منظره، چشم‌انداز. ج: مطال.
المُطْلَى (ط ل ی): ۱. بسیار بیمار، بیمار سخت. ۲.
 زندانی ای که امید رهاییش نباشد. ۳. بزه پای‌بسته.
المِطْلَمَة: نورد، چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن
 کنند، وردنه. ج: مطالم. ۱. مطلمة.
المِطْلُول (ط ل ل): ۱. مف. ۲. خون به هدر رفته،
 پایمال شده. ۳. خون مباح، خونی که ریختنش به حکم
 شرع رواست. ۴. (از باغها): باغی که نم باران آن را تر
 کرده باشد.
المِطْمَئِن (ط م ن): ۱. فا ۱. اطمئن. ۲. آرام،
 آسوده‌دل. ۳. (از زمینها): زمین هموار و پست.
المِطْمَار (ط م ر): ۱. ریسمان بتایان که با آن ردیف
 آجرها یا سنگها را (افقی) یا دیوارها را (عمودی) میزان
 یا شاغول کنند. ریسمان کار (در تداول بتایان تهران):
 رشمون‌کار. ۲. مرد ژنده‌پوش، کهنه‌پوش. ۳. «هو»
 آبیّه: او مانند و شبیه به پدر خویش است. ج: مطایمیر.
المِطْمَاع (ط م ع): بسیار طمعکار (برای مذکر و مؤنث
 یکسان است). ج: مطایمیع. ۱. طماع.
مِطْمَطٌ مِطْمَطَةٌ ۱. الشیء: آن چیزی را زیاد کشید. ۲.
 «الرجل»: آن مرد به کندی سخن گفت، حرفش را
 کشید یا کند نوشت. در گفتن یا نوشتن سستی و
 کوتاهی ورزید و گندی نمود.
المِطْمَع (ط م ع): ۱. طمع. ۲. آنچه بدان طمع ورزند

و چشم طمع بدان دوزند. ۳ آنچه شخص را به طمع اندازد. ج: مطامع.

المَطْمَعة (ط م ع): آنچه آدمی را به طمع اندازد. سبب طمع. ج: مطامع - مَطْمَع.

المِطْمَعة (ط م ل): نورد، وردنه که با آن خمیر را پهن کنند. ج: مطامیل - مِطْمَعة.

المَطْمُوزَة (ط م ز): زیرزمینی که در آن گندم و جو و حبوب را انبار کنند، انبار زیرزمینی. ۲ زندان زیرزمینی، سیاهچال. ج: مطاینر.

المِطْناب (ط ن ب): «جیش -» لشکری گران و بزرگ. ج: مطاینب.

المَطْنَب (ط ن ب): دوش، شانه و گردن. ج: مطاینب. المَطْنَب (ط ن ب): ۱ فا - اَطْنَب. ۲ آن که هر کس را مدح کند و بستاید. ۳ دروغگو.

المَطْهَر (ط ه ر) [در مسیحیت]: عالم برزخ، جایی که ارواح نیکوکاران برای مدتی معین در آن با نوعی عذاب پاک شود.

المَطْهَرَة (ط ه ر): ۱ جای طهارت، طهارت‌خانه، غسلخانه. ج: مطاهر. ۲ هر ظرفی که از آن آب بردارند و شست‌وشو کنند، آبدست‌دان، آبدستان، وسیله طهارت و شست‌وشو. ۳ سبب طهارت «الیتواک -»

للفم»: مسواک سبب پاکیزگی دهان است. ج: مطاهر. المِطْهَرَة (ط ه ر): ظرفی که با آن آب طهارت کنند، آبدست‌دان، آبدستان، ابریق، آفتابه. ج: مطاهر. - مَطْهَرَة (معنی ۲).

المِطْهَر (ط ه ر): ۱ فا - طَهَر. ۲ داروی ضد عفونی‌کننده، داروی گندزدای.

المِطْهَرَة (ط ه ر): ۱ فا و مؤنث مَطْهَر. ۲ دارویی که با آن لباسهای بیمار را شست‌وشو و گندزدایی کنند. ۳ دستگاهی که با حرارت بالا لباسهای بیمار را ضد عفونی کند، اتوکلاو.

المِطْهَم (ط ه م): ۱ مف - طَهَم. ۲ تمام، کامل، غالب، برتر. ۳ بسیار فربه. ۴ بسیار لاغر (از اضداد). ۵ بسیار زیبا «جواد -»: اسب بسیار زیبا. ۶ نیک نژاد،

اصیل.

المِطْو: ۱ مص. ۲ شاخه‌ای نازک و بلند که آن را از وسط شکافند و دو پاره کنند و با آن دسته علوفه را

بندند. ۳ خوشه خرما. ۴ شاخه‌ای نازک و فرعی که بر روی شاخه‌ای اصلی رسته باشد، ستاک. ج: مطاء و أمطاء و مَطِی. - مِطْو.

المِطْو: ۱ همانند، مثل. ۲ خوشه خرما. ۳ خوشه ذرت. ج: أمطاء. - مِطْو.

المِطْواء: ۱ دراز کشیدن، دراز کشیدن در هنگام تبادری، لمیدن. ۲ درازی، کشیدگی.

المِطْواح (ط و ح): ۱ آنچه با آن چیزی را پرتاب کنند، وسیله پرتاب. ۲ چوبدستی. ج: مطاویح.

المِطْواع و المِطْواعة (ط و ع): بسیار و زود فرمانبردار، بسیار مطیع. ج: مطاویع.

المِطْوة: ۱ مصدر مَرَه از مَطَا. ۲ مدتی از زمان برابر یک ساعت، ساعت «مَضَتْ -» من اللیل: ساعتی از شب گذشت. ج: مطاء.

المِطْوخ ج: مَطْخ.

المِطْول (ط و ل): رسن، ریمان، افسار. ج: مطاول.

المِطْوف (ط و ف): ۱ فا - طَوْف. ۲ فروشنده دورگرد، طَواف. ۳ راهنمای زائران حج که آداب و مناسک را به ایشان می‌آموزد و آنان را طواف می‌دهد، راهنمای حج.

المِطْوقَة (ط و ق) - طَوْق: ۱ مؤنث مَطْوق. ۲ کبوتر طوقدار. ۳ شیشه‌های داروی بزرگ و گردن‌بلند و طوقدار، نوعی قزابه.

المِطْوی (ط و ی): ۱ زمان تا کردن و درهم پیچیدن. ۲ مکان تا کردن و درهم پیچیدن. ۳ هر پیچ یا تا از پیچهای روده یا هزارلا یا مار چنبره زده یا تاهای پارچه. ج: مطاوی و مطاوی.

المِطْوی: آنچه ریمان و نخ و مانند آنها را به دور آن پیچند، دوک، ماسوره. ج: مطاوی.

مَطِی - مَطَا النَّهار: روز دراز شد.

المِطْیاف (ط ی ف): طیف‌نما.



المِطْرَة

- الْمُطَيَّبَةُ** (ط ی ب): ۱. آنچه موجب آرامش نفس شود. «شَرَابٌ لِلنَّفْسِ»: شراب بسیار دلپذیر و مستی آور و آرامبخش جان. ۲. عطردان، جاعطری. ج: مطایب و مطیبات.
- الْمُطَيِّر** (م ط ر): دارای باران، بارانزا. ۲. «یومٌ مُّ»: روزی بارانی. ۳. زمین یا آنچه بر آن باران باریده باشد، زمین یا چیز باران دیده، باران خورده.
- الْمُطَيِّطَاءُ وَ الْمُطَيِّطَى**: ۱. خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن. ۲. راه رفتن همراه با تکان دادن دستها یک به یک به جلو و عقب، راه رفتن با خودنمایی.
- الْمُعَيَّنَةُ**: آب گل الود و لزج که در ته حوض باقی می ماند. لای و لجن حوض (در تداول خراسان) لوش. ج: مطایط.
- الْمُعَيَّنَةُ** (ط و ل): آهن کوفته و چکش خورده و بهن و دراز و ورقه شده. ج: مطائل.
- الْمُعَيَّنَى** ۱. ج: مطو. ۲. وسایل سواری، مرکوب. واحد آن مطیة است، یک مرکوب. (برای مذکر و مؤنث). ج: مطایا.
- الْمُعَيَّبَى** ج: مطبأة.
- الْمُعَازَر** ج: مطزرة.
- الْمُعَازَظَةُ**: ۱. مصد مُعَازَظَةُ. ۲. درستی و تندخویی.
- الْمُعَافِير** ج: مظفار.
- الْمُعَازِل** ج: مظلة.
- الْمُعَازِلِم** ج: مظلمة.
- الْمُعَازِلِم** ج: مظلام.
- الْمُعَازِمَى** ج: ۱. مظلماً. و ۲. مظمماً.
- الْمُعَازِل** ج: مظنة و مظنة.
- الْمُعَازِر** ج: مظهر.
- الْمُعَازِرَةُ** (ظ ه ر): ۱. مصد مَازِر. ۲. اجتماع مردم در مخالفت یا موافقت با امری سیاسی یا اجتماعی یا با شخصی و صاحب مقامی. ۳. تظاهرات خیابانی و راهپیمایی.
- الْمُعَازَوَى وَ الْمُعَازَوَى** ج: مظواة.
- الْمُعَازِبَةُ** (ظ ب ی): زمین پُر آهو، جایی که آهو در آن
- بسیار باشد. ج: مظایب.
- الْمِظْرَةُ** (ظ ر ر): سنگ آتش زنه، سنگ چخماق. ج: مظازر.
- الْمِظْرُوف** (ظ ر ف): ۱. مف. ۲. در پاکت نهاده شده «رسالة مظروف» (برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد): نامه درون پاکت. ۳. آنچه در ظرف جای گیرد، محتوای ظرف.
- مِظَّ** ۱. مِظَاظَةُ الرَّجُلِ: آن مرد بدخوی شد و یاران خود را با تنگ خَلقیهای خویش رنجاند.
- مِظَّ** ۲. مِظَاظاً الرَّجُلُ: قلب آن مرد درد گرفت.
- مِظَّ** ۳. (لا ت) مِظَّاه: او را سرزنش کرد و دلش را به درد آورد و آزرده.
- الْمِظَّ**: ۱. درخت انار صحرايي. ۲. شیره صمغی قرمز رنگ.
- مِظَع** تَمِظِيعاً (م ط ع) ۱. الوتر و غیره: زه کمان و جز آن را نرم و صاف و لغزنده کرد، یا آن را خشک گرداند. ۲. الشیء: آن چیز را نرم و له کرد. ۳. الخشبة: چوب تر را برید و آن را با پوست در آفتاب نهاد تا خشک شود ولی ترک نخورد و شکافته نشود. ۴. الأديم: چرم را آغشته به روغن کرد، واکس زد.
- مِظَع** ۱. مِظَعاً الوتر: زه کمان را نرم و صاف و لغزنده کرد و خشک نمود.
- المِظَع** ج: مظعة.
- المِظَعَةُ**: باقی مانده علف درو شده یا چریده شده بر زمین. ج: مظع.
- المِظْفَار** (ظ ف ر): ۱. پیروزمند، ظفرمند، کامیاب. ۲. موجین، مویکش از پوست. ج: المظافیر.
- المِظْفَر** (ظ ف ر): ۱. مف. ۲. ظفّر. آن که در هر کاری پیروز و کامیاب است، پیروزمند ۳. مظفار (معنی ۱).
- المِظْلَام** (ظ ل م): ۱. بسیار تاریک، ظلمانی. ۲. «أمرٌ مُّ»: کاری که راه ورود به آن معلوم نباشد، کار پربشان. ۳. «یومٌ مُّ»: روز سخت و دشوار. ج: مظالیم.
- المِظْلَةُ** (ظ ل ل): چادریزرگ. ۲. چتر (ضد باران و



المظلة الوالية

المُظَهَّر (ظ ه ر) ۱. مف - ظَهَّرَ. ۲. چکِ ظهرنویسی شده، پشت نوشته. ۳. فیلمِ عکاسی یا سینماییِ ظاهر شده.

المُظَهَّر (ظ ه ر): ۱. فاعل - ظَهَّرَ. ۲. پشتگرم، قوی پشت. **مَعَ**: با، همراه. لفظی است که معنی همراهی و معیت و مصاحبت دو چیز را با هم می‌رساند و در دو مورد بکار می‌رود. ۱. مضاف و ظرف است و بر مکان یا زمان اجتماع دلالت می‌کند: **وَاللَّهُ مَعَكُمْ**: خدا در هر جا با شماست. و **جِئْتَنِي مَعَ الْفَجْرِ**: هنگام و همزمان با سپیده‌دم نزد آمد. یا به معنی **عِنْدَهُ** است **جِئْتَنِي مَعَ صَدِيقِي**: از نزد دوستم آمدم. ۲. غیر مضاف است که در این صورت با تنوین می‌آید و حال است و برای مثنی و جمع و مؤنث نیز همین لفظ مفرد را دارد. **وَجَاءَ الصَّدِيقَانِ مَعًا** و **جَاءَ الْأَصْدِقَاءُ مَعًا** و **جِئْتُ مَعًا**: دو دوست با هم آمدند و آن دوستان با هم آمدند. - **مَعَ** (معنی ۱).

مَعَ: ۱. - **مَعَ**. ۲. آوازگوسفند و بز و مانند آنها، **مَعَ** مَعَ، **بَعِ** بَعِ.

مَعًا **مَعًا** (م ع و) **السُّتُورُ**: گریه میو میوکرد.

مَعًا **مَعًا** **الْجَبْرِ**: مرکب یا جوهر بر روی کاغذ پخش شد.

المُعَاء [پزشکی]: درد روده.

المِعَاء: روده. ج: **أَمْعِيَّة**. - **مِعَى**.

المُعَايش ج: **مُعَيْشَةٌ**.

المُعَاب و **المُعَابَة** (ع ی ب): عیب، کاستی. ج: **مُعَايِب**. **المُعَايِب** ج: **مُعَابًا**.

المُعَايِر ج: ۱. **مُعْبَرٌ** و **مُعْبِرَةٌ**. و ۲. **مُعْبَرٌ**.

المُعَايِل ج: **مُعْبَلَةٌ**.

المُعَايِير (به صیغه جمع): چوبی استوار شده در کشتی که لنگر کشتی را بدان بندند.

المُعَايِينَة ج: **مُعْتَوَة**.

المُعَات (ع و ث): ۱. راه، روش. ۲. مذهب، طریقت، کیش. ۳. جای فراخ، گشایش. ۴. چاره، علاج مالی عنه **مِنْ**: - **مَرَا** چاره‌ای از آن نیست.

آفتاب). ۳. **دَة** **الْوَأَقِيَّة**: چتری که با آن از هواپیما فرود آید، چتر نجات و چتر چتربازی. ۴. سایبان یا چتری که بر سر پادشاهان گیرند. ج: **مُظَالٌّ** و **مِظَلَّات**. ۵. انزد یهودیان [عيد المظال]: جشن سایبان‌بندی که به مناسبت رهایی یهود از ظلم فرعون مصر به مدت هفت روز بر درختان سایبانها زنند و زیر آنها بسر برند و بیاسایند.

المِظَلِّي (ظ ل ل): چترباز.

المُظَلِّم (ظ ل م): ۱. فاعل - **أَظْلَمَ**. ۲. گیاهی که از شدت و انبوهی سبزی رنگ به سیاهی زند. ۳. **يَوْمٌ** **سَ**: روز سخت و دشوار و بد. ۴. **أَمْرٌ** **سَ**: کاری که راه ورود به آن پریشان و نامعلوم باشد. ۵. **شَعْرٌ** **سَ**: موی بسیار سیاه.

المُظَلِّمَة (ظ ل م): ۱. دادخواهی، شکایت. ۲. بیداد، ستم، ظلم. ج: **مُظَالِمٌ**.

المُظَلِّمَة (ظ ل م): ۱. مف. ۲. مؤنث **مُظَلِّمٌ**. ۳. زمین ناکنده‌ای که برای نخستین بار بکنند و شخم زنند.

المُظَلَّمَا (ظ م أ): جای تشنگی، زمینی که آدمی در آن تشنه شود. ج: **مُظَالِمِي**.

المِظْمَاء (ظ م أ): بسیار تشنه، عطشان. ج: **مُظَالِمِي**.

المِظْنَة و **المِظْنَة** (ظ ن ن) ۱. **دَة** **النَّشِيء**: جای خاص چیزی، جایی که گمان می‌رود آن چیز بنا بر عادت آنجا باشد. ج: **مُظَانٌّ**. ۲. مورد گمان بد **إِنَّهُ** **أَسَ أَنْ يَفْعَلَ** هذا: سزاوار است که او در انجام چنین کاری مورد سوءظن و بدگمانی و اتهام واقع شود (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع یک لفظ دارد).

المُظَهَّر (ظ ه ر): ۱. جای آشکار شدن، جلوه‌گاه. ۲. دهانه قنات که آب از آن نمودار می‌شود. ۳. بخش بیرونی هر چیز که پدیدار است، منظر، نمای بیرونی، ظاهر. ج: **مُظَاهِرٌ**.

المُظَهَّر (ظ ه ر): ۱. مف **أَظْهَرَ**. ۲. [تحو]: اسم آشکار و بارز، آن که ضمیر نباشد.

المُظَوَّاة (ظ و ی): جایی که غسل در آن بسیار باشد. ج: **مُظَاوٍ**.

- المعاج** (ع و ج): ۱. مصد عاج ش. ۲. جایی که بدان تمایل یابند. ۳. جایی که در آن اقامت گزینند، اقامتگاه.
- المعاجر** ج: **مِعْجَر**.
- المعاجز** ج: **مِعْجَز**.
- المعاجز** (ع ج ز): ۱. فاعل معجز. ۲. آن که از ترس یا به دلیلی دیگر از جایی یا چیزی با شتاب بگذرد.
- المعاجس** ج: **مِعْجَس**.
- المعاجم** ج: **مِعْجَم**.
- المعاجیح** ج: **مِعْجَاج**.
- المعاجیز** ج: **مِعْجَاز**.
- المعاجیل** ج: **مِعْجَال**.
- المعاجین** ج: **مِعْجُون**.
- المعاد** (ع و د): ۱. مصد عاد. ۲. آخرت. ۳. بهشت. ۴. بازگشت، جای بازگشت. ۵. حج گزاری. ۶. به معانی المعادة است. ج: **مِعَاوِد** - **مِعَادَة**.
- المعاد** ج: **مُعَد**.
- المعاده** (ع و د): ۱. به معانی المعاد است. ۲. مجلس سوگواری ای که تکرار شود و آنها را به مناسباتی از سر گیرند. ۳. عزاداری، سوگواری، ماتم. سوگ. ج: **مِعَاوِد**.
- المعادیک** ج: **مِعْدَاكَة**.
- المعادلة** (ع د ل): ۱. مصد عادل. ۲. [ریاضیات]: معادله ریاضی و جبری. و ۳. **مُعَادَلَةُ التَّفَاضُلِيَّة**: معادله دیفرانسیلی. و ۴. **مُعَادَلَةُ اَنْتِیْگِرَالِی**: معادله انتگرالی. ۵. ارزشیابی گواهینامه‌های علمی و فنی کشورهای خارجی و برابری آن با گواهینامه‌های داخلی هر کشور در نظامهای گوناگون آموزشی. ۶. [شیمی]: خنثی بودن ماده که نه اسیدی است و نه قلیائی یا بازی. ۷. [الکترونیک]: خنثی بودن جریان برق که نه فاز است و نه نول (المو).
- المعادین** ج: ۱. معدن. و ۲. معدن.
- المعاد** (ع و ذ): ۱. مصد عاد. ۲. پناهگاه، ۳. افسون، طلسم، ورد، تفویذ. ۴. **مُعَادَ اللّٰه** و **مُعَادَ وَجِه اللّٰه**: پناه بر خدا یا پناه به وجه و سوی خدا. **مُعَادَ مَفْعُول** مطلق برای فعل محذوف **أَعُوذُ** مانند **سُبْحَانَ** است.
- المعاذب** ج: **مِعْذَب**.
- المعآذة** (ع و ذ): ۱. مصد عاد. ۲. افسون، طلسم، تعویذ - **العُوذَة**. ج: **مِعَاذَات**.
- المعآذیر** ج: **مِعْذِرَة**.
- المعآذیر** ج: **مِعْذَار**.
- المعآر** (ع و ر، ع ی ر): ۱. مصد معر. ۲. اسب لاخرمیان. ۳. اسبی که با تمرین یا جز آن لاغرش کرده باشند. ۴. اسب بریده دم. ۵. اسبی که کج راه می‌رود و سوار را از مقصدش منحرف می‌سازد.
- المعآر** (ع ر ج): ۱. ج: **مِعْرَج** و **مِعْرَج** و ۲. **مِعْرَاج**. ۳. نام سوره هفتاد قرآن مجید.
- المعآرض** ج: **مِعْرِض**.
- المعآرضة** (ع ر ض): ۱. مصد عارض. ۲. [قانون]: قصد جلوگیری از یک عمل قانونی. ۳. [حقوق]: خودداری بدهکار از پرداخت بدهی خویش به این عنوان که موضوع مورد اختلاف است. ۴. **«ابن بیه»**: حرامزاده. ۵. [سیاست]: مخالفت و انتقاد گروهی از نمایندگان مجلس یا حزبی با برنامه‌ها و کارهای دولت، اوپوزیسیون.
- المعآرف** (ع ر ف): ۱. ج: **مِعْرَف** و **مِعْرَف**. ۲. **مِعْرَفَة** و **مِعْرَفَة**. ۳. چهره، صورت. ۴. زیباییهای صورت. ۵. دانسته‌ها، علوم، معارف، دانشها. ۶. **«وزارة مع»**: وزارت آموزش و پرورش. ۷. **«مُعْرِفَة الإنسان»**: یاران آدمی، شناسهای انسان. ۸. **«مُعْرِفَة الأرض»**: جاهای معلوم و شناخته شده زمین که رونده در آن راه به جایی ببرد، راه را پیدا کنند. ۹. **«هو مین بیه»**: او از مشاهیر و سرشناسان است، از نامداران است.
- المعآرق** ج: **مِعْرَق**.
- المعآرک** ج: ۱. **مِعْرَک**. و ۲. **مِعْرَکَة**.
- المعآری** (ع ر ی): ۱. ج: **مِعْرَی**. ۲. (به صیغه جمع): قسمتهایی از بدن که معمولاً پیدا و آشکار باشد و آنها را پوشانند مانند چهره و دستها و پاها. و ۳. جاهایی که چیزی در آنها نرود. و ۴. **فرشها، گستردهها**.
- المعآریض** ج: ۱. **مِعْرَاض**. و ۲. **مِعْرَوض**.

- المعاز ج: مایزة.
 المعازب ج: میزبة.
 المعازف (ع ز ف) ۱ ج: میزف و میزفة. ۲ (به صیغه جمع): آلات موسیقی، سازهایی چون تنبور و کمانچه و ویولن و جزآن.
 المعازق ج: میزق و میزقة.
 المعازیل ج: میزال.
 المعاسیل ج: معسلة و معسلة.
 المعاسیم ج: معسم.
 المعاش (ع ی ش) ۱: مص عاش. ۲: مایة عیش و زندگانی از خوردنی و نوشیدنی. ۳: آنچه زندگانی بدان بسته است، اسباب زندگانی. ۴: زمان و مکان کسب روزی و (عیش) نان، ناندانی. «وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا» (قرآن مجید، ۱۱/۷۸): و روز را زمان و مکان کسب روزی و نان قرار دادیم. ۵: حقوق کارمندی، مواجب، مقرری. ج: معایش.
 المعاشیر ج: المعشیر.
 المعاش ج: معش.
 المعاشیب ج: معشاب.
 المعاصر ج: ۱. معصر و معصرة. و ۲. معصر و معصرة.
 المعاصر (ع ص ر) ۱: عاصر: هم عصر، همدوره.
 المعاصف و المعاصیف ج: معصف و معصفة.
 المعاصیر ج: معصار.
 المعاصیل ج: معصال.
 المعاصیم ج: معصم.
 المعاصی و معاصی ج: معصية.
 المعاصد ج: ۱. معصد. و ۲. معصدة.
 المعاضل ج: معضل و معضلة.
 المعاضید ج: معضاد.
 المعاطس ج: ۱. معطس. و ۲. معطس.
 المعاطش ج: معطشة.
 المعاطف ج: ۱. معطف. و ۲. معطف.
 المعاطل ج: معطل.
 المعاطن ج: ۱. معطن. و ۲. معطن.
- المعاطیر ج: معطیر.
 المعاطیش ج: معطاش.
 المعاطیل ج: معطال.
 المعاطی و معاطی ج: معطاء.
 المعافیح ج: ۱. معفاج. ۲. معفجة.
 المعافر (ع ف ر): ۱. فاء عافر. ۲. آن که با دوستان همراه می شود تا از فضل و بخشش آنان برخوردار گردد.
 المعافط ج: معفطة.
 المعاق (ع و ق): ۱. مف. ۲. آسیب دیده و دچار نقص و عیب شده که نتواند کار کند.
 المعاقب (ع ق ب): ۱. فاء عاقب. ۲. انتقامجو، انتقام کشنده، شکنجه دهنده.
 المعاقبة (ع ق ب): ۱. مص عاقب. ۲. پیگرد، تعقیب. ۳. کیفر دادن، مجازات کردن.
 المعاقد (ع ق د) ج: ۱. معقد و ۲. معقد. ۳. مجالس، جاهای گرد آمدن و پیمان بستن، انجمنها و جلسه های گوناگون سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و جز آنها.
 المعاقید ج: معقاد.
 المعاقیر ج: معقار.
 المعاقینص ج: معقاص.
 المعاقص ج: معقص.
 المعاقل ج: ۱. معقل. و ۲. معقلة.
 المعاقم (ع ق م) ۱ ج: معقم و معقم. ۲ (به صیغه جمع): کناره های استخوانها که به هم برسند، بندها، مفصلها. ۳. مهره های پشت. ۴. «مُخَيَّلٌ»: مفاصل و بندهای استخوانهای اسب.
 المعاک (ع و ک): ۱. پناهگاه. ۲. راه، روش. ۳. بردباری، شکیبایی، تحمل ۴. احتمال.
 المعاک ج: معک.
 المعاکس (الر): ۱. مف ۲. عاکس. ۲. قطعات نازک و به هم چسبانده چوب.
 المعاکس (ع ک س): ۱. فاء عاکس. ۲. قطعات ورقه شده نازک و به هم چسبانده چوب برای روکار نجاری.

المُعَاهَدَة (ع ه د) : ۱. مصد عاهد. ۲. پیمان، قرارداد میان دو یا چند کشور در زمینه همکاریهای سیاسی یا اقتصادی یا نظامی و جز آنها. ۳. صلح أو صلح عدم الأعداء: پیمان صلح یا پیمان عدم تجاوز.

المُعَاوِد ج: ۱. معاد. و ۲. معاودة. **المُعَاوِد** (ع و د) : ۱. فاعل عاود. ۲. رزمجویی دلیر که از بازگشتن به پهنه کارزار هراسی نداشته باشد. ۳. ماهر در کار.

المُعَاوِز ج: مُعَوِّز. **المُعَاوِزَة** ج: مِعْوِزَة. **المُعَاوِن** ج: مُعَانَة.

المُعَاوِمَة (ع و م) : ۱. مصد. ۲. افزودن به زمان بازپرداخت بدهی در برابر افزایش سود، بهره‌کشی، سودجویی، نزول خواری.

المُعَاوِیَة (ع و ی) : ۱. ماده سگ. ۲. توله سگ. ۳. بچه روباه. ۴. «أبو مُعَاوِیَة»: کنیه یوزپلنگ.

المُعَاوِیَن ج: مِعْوَان. **المُعَايِب** ج: مُعَاب و مُعَابَة. **المُعَايِر** (ع ی ر) : (به صیغه جمع) عیبها، مُعَايِب (قا، الر، منت).

المُعَايِر (ع ی ر) : ۱. فاعل عایر. ۲. نکوهش‌کننده، سرزنش‌کننده، عیب‌کننده. **المُعَايِرَة** : ۱. مصد عایر. ۲. تعیین مقدار احجام با داخل کردن آنها در محلولهای معیاری که توان آنها معلوم باشد، عیارسنجی حجمی.

المُعَايِش ج: ۱. معاش. و ۲. معیشت. **المُعَايِش** (ع ی ش) : ۱. فاعل عایش. ۲. هر موجود زنده‌ای که با موجود زنده دیگر به صورت انگل و طفیل همزیست باشد، انگل، طفیل، پارازیت «س الحِصَان»: انگل اسب، کنه اسبی.

المُعَايِشَة (ع ی ش) : ۱. مصد عایش. ۲. همزیستی. **المُعَايِشَة** (ع ی ش) : ۱. معاش. و ۲. معیشت.

المُعَايِشَة (ع ی ش) : ۱. مصد عایش. ۲. همزیستی.

المُعَايِشَة (ع ی ش) : ۱. معاش. و ۲. معیشت.

المَعَاكِل ج: مِعْكَل. **المُعَالِجَة** (ع ل ج) : ۱. مصد عالج. ۲. درمان، مداوا، معالجه.

المُعَالِی و مُعَالِ ج: مُعْلَة. **المُعَالِیْق** ج: مِعْلَق. **المُعَالِیْق** ج: مِعْلَاق. **المُعَايِر** ج: مِعْمَر.

المُعَايِس (ع م س) : ۱. فاعل عايس. ۲. آن که از سر نادانی کارها را بی‌نظم و ترتیب انجام دهد. مؤ: مُعَايِسَة.

۳. «امرأة مُعَايِسَة»: زنی که در جوانی خود را از نامحرم پوشیده نگهدارد و شرف خود را هتک نکند. **المُعَايِم** ۱. ج: مُعْمَعَة. ۲. به صیغه جمع: جنگها، معرکه‌های جنگ. و ۳. آشوبها، فتنهها.

المُعَايِل ج: مِعْمَل. **المُعَايِل** (ع م ل) : ۱. فاعل عامل. ۲. [جبر]: ضریب در علم جبر.

المُعْمَل (ع م ل) : ۱. کارخانه. ۲. کارگاه، محل کار. ۳. «طریق س»: راه پی سپر شده، پایکوب شده. ج: مُعَايِل.

المُعَامَلَات (ع م ل) : ۱. ج: مؤنث سالم. مُعَامَلَة. ۲. (به صیغه جمع) [فقه]: احکام شرعی مربوط به امور دنیایی مانند خرید و فروش و رهن و اجاره و جز آنها.

المُعَايِم (ع م ی) : ۱. ج: مُعْمِیَة. ۲. (به صیغه جمع): جاهای ناشناخته، مناطق مجهول کره زمین. **المُعَان** (م ع ن) : ۱. منزل، جایگاه. ۲. جایگاه زنبوران

عسل در کوه، کندوی زنبور عسل در شکاف کوه. **المُعَان** ج: مُعْن (معانی ۳-۱۴). **المُعَانَة** (ع و ن) : یاری، یاریگری. ج: مُعَوْن و مُعَاوِن ← مُعَوْنَة.

المُعَانِیْق ج: مِعْنَقَة. **المُعَانِی و مُعَانِ** ۱. ج: مُعْنَى. و ۲. «معانی الإنسان» (به صیغه جمع): صفات پسندیده انسان مانند: دانش، تقوی، فضیلت و بخشندگی.

المُعَانِیْق ج: ۱. مِعْنَاق. و ۲. مُعْنِیق. **المُعَاهِد** ج: مُعْهَد.



مُعَايِش الحِصَان

۳. همزیستی انگلی *

المُعَايِنَةُ (ع ی ن): ۱. مصد عاین. ۲. برادرِ تنی بودن، برادری از یک پدر و یک مادر، برادرِ صلبی و بطنی بودن.

المُعَايِرُ ج: مِغْيَار.

المُعَابَا (ع ب أ): راه و روش، آیین، مذهب. ج: مَعَابِي. المَعْبُد (ع ب د): ۱. مَفد - عِبْد. ۲. راه کوفته و پاخورده و پی سپر شده. ۳. راه اسفالت شده (جدید). ۴. مرد گرمی و بزرگی که چندان محبوب مردم است که گویی او را می پرستند و عبادت می کنند. ۵. میخ. ۶. شتری گرگن و گرگ ریخته که آن را برای قطران مالیدن بر تن از دیگر شتران جدا کنند. ۷. بیابان بی آب و علف و بی نشان و علامت. ۸. مؤ: مَعْبُدَة: کشتی قیراندود شده. المَعْبُدَة (ع ب د): ۱. مؤنث مَعْبُد. ۲. کشتی قیراندود شده.

المَعْبُد (ع ب د): عبادتگاه، پرستشگاه، معبد. ج: مَعَابِد. المِغْبُد (ع ب د): بیل و مانند آن. ج: مَعَابِد - مِسْحَاة. المَعْبُر (ع ب ر): جای گذر از رودخانه و جز آن، محل عبور، گذرگاه، معبر. ج: مَعَابِر.

المِغْبُورَة و المِغْبُورَة (ع ب ر): وسیله عبور از رود، پل یا کشتی که با آن از رود بگذرند، قایق. ج: مَعَابِر.

المُغْبِر (ع ب ر): ۱. مَفد اِغْبَار. ۲. قوچی که چند سال پشم آن را نچیده باشند. ۳. شتر پُر گُرک. ۴. تیر پُر پُر سوافار. ۴. (از پسران): پسری که ختنه نشده به سن بلوغ رسیده باشد.

المُغْبِلَة (ع ب ل): درخت معبد، ژنگو. Ginkgo (E) المِغْبِلَة (ع ب ل): سرنیزه پهن و دراز (برای شکار جانوران وحشی). ج: مَعَابِل.

مَعْتَت مَعْتَا الْأَدِيم: پوست یا چرم را مالید تا نرم شود. المَعْتَبَة (ع ت ب): ۱. مصد عَتَب. ۲. عتاب، سرزنش. ۳. خشم.

المُعْتَر (ع ت ر) - عَتَر (از مردان): مرد سستبراندانم فربه.

المُعْتَه (ع ت ه): ۱. مَفد - عَتَه. ۲. دیوانه آشفته حال - مَعْتُوَه.

المُعْتَقَة (ع ت ق): ۱. مؤنث مَعْتَق. ۲. (از شرابها): شراب کهنه و بسیار خوب. ۳. نوعی عطر.

المُعْتَر (ع ت ر): ۱. مَفد - اِغْتَر. ۲. در یوزه گر. ۳. در تعبیر قرآنی، نیازمندی که از سؤال شرم دارد و اَطْمَعُوا القَانِعَ وَ المَعْتَر: و به قانع (آنکه روحیه قناعت او را از پرسش از مردم بازمی دارد) و (آنکه به امید خیری به در خانه مردم می رود ولی از شرم سؤال نمی کند. بخورائید. (قرآن مجید، الحج، ۳۶) (اعم).

المُعْتَرَك (ع ر ک): ۱. مَفد - اِغْتَرَك: ۱. جای پیکار، معركة نبرد، میدان جنگ. ۲. المَعْنَايا: (لفظاً) میدان مرگها. (تعبیراً) سالهای میان شصت و هفتاد سالگی.

المُعْتَزَلَة (ع ز ل) - اِغْتَزَل: از فرقه‌های کلامی که به آزادی و اختیار آدمی در کردار خود اعتقاد دارند و نیز خدای تعالی را از صفات جسمانی منزّه می دانند و اوصاف «سمیع» و «بصیر» و مانند آن را که در قرآن آمده تعبیراتی از انواع قدرتهای الهی دانند که برای فهم بشر بدین الفاظ بیان شده است و همچنین در تمام احکام خود عقل را بر همه چیز مقدم می دارند، فرقه خردگرا. المَعْتَصِم (ع ص م): ۱. مَفد - اِغْتَصَم. ۲. جای چنگ در زدن و گرفتن، دستگیره.

المُعْتَقَد (ع ق د): ۱. مَفد - اِغْتَقَد. ۲. باور، عقیده، اعتقاد. ۳. عقیده دینی یا سیاسی و مسلکی انسان. ج: مَعْتَقَدَات.

المُعْتَقَل (ع ق ل): ۱. مَفد - اِغْتَقَل. ۲. بازداشتگاه، زندان. ج: مَعْتَقَلَات.

المِغْتَل (ع ت ل): توانا در کشیدن و حمل بار، باربر، بارکش.

المُعْتَلِث (ع ل ث): ۱. مَفد - اِغْتَلَث. ۲. آن که او را به غیر پدرش منسوب کنند. ۳. تیر بی فایده که به درد



المعبد

* همزیستی غیر انگلی را التمايش السلیمی، همزیستی مسالمت آمیز نامند که در سیاست جهانی اصطلاحی است جدید. مؤلف.

شکار و جنگ نخورد.

المَغْتَلِجَة (ع ل ج): ۱. فا. ۲. إغْتَلَجَ. ۳. مؤنثٌ مَغْتَلِجٌ. ۴. أرضٌ ساءتْ زمینی که گیاه آن بسیار و دراز و درهم پیچیده باشد.

المَغْتَمَد (ع م د): ۱. مَفَّ - إغْتَمَدَ. ۲. نماینده دولت - عمید و غمده.

المَغْتَوَة (ع ت ه): ۱. مَفَّ - نادان، سبک مغز، کودن. ۲. مَغْتَه: ج: مَغَاتِيَه.

المَغْتَشَن (ع ث ن): ۱. مَفَّ - غَشِنَ. ۲. دارای ریش انبوه. آن که پایین ریش او انبوه باشد.

المَغْتَشُون (ع ث ن): ۱. مَفَّ. ۲. غذای بوی دود گرفته، غذای دودزده - غَشِنَ.

مَغَجَّ - مَغْجَأٌ ۱. وَلَدُ النَّاقَةِ أَوْ الْبَقْرَةَ ضَرْعُ أَيْه: شتر بچه یا گوساله سرش را به پستان مادر زد و دهانش را پیرامون پستان مادر گرداند تا بتواند بهتر یا بیشتر شیر بخورد. ۲. به تمام معنی مَغَجَّ - مَغِجْجاً (الر).

مَغَجَّ - مَغِجْجاً ۱. ت النَّاقَةِ: ماده شتر از نشاط و سرمستی با پیچ و خم و تلو تلو خوران راه رفت. ۲. - ت الزَّيْجِ فِي النَّبَاتِ: باد گیاه را به چپ و راست متمایل کرد. ۳. - الْبَحْرُ: دریا طوفانی و موج شد. ۴. - بِالْقَلَمِ فِي الدَّوَاةِ: قلم را در دوات جنباند تا مرکب به خود گیرد.

المَغْجَج: ۱. مَصَّ. ۲. پَرِيشَانِي، اضطراب، ناآرامی، تشویش. ۳. نَبْرَد، کشتار. ۴. ورزش ملایم باد.

المِغْجَاج (ع ج ج): آنچه گرد و خاک برانگیزد. (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: مَغْجَاجِيَجٌ.

المِغْجَاز (ع ج ز): ۱. همواره ناتوان. ۲. راه. ج: مَغْجَازِيَجٌ.

المِغْجَال (ع ج ل): ۱. شتاباننده. ۲. (از پستانداران باردار): زن یا پستاندار زود سقط جنین کننده، آن که در بچه افکندن گویی شتاب و عجله دارد. ج: مَغْجَالِيَجٌ.

۳. «مَغْجَالِيَجُ الطَّرْقِ»: راههای کوتاهی که زودتر به مقصد برسد، راههای میان بُر. ۴. دستگاه (عجله) و شتاب دهنده به ماشین، دستگاه گاز ماشین. هر یک از وسایل گوناگونی که برای شتاب دادن به حرکت وسایط

نقلیه بکار می رود (بویژه پدال گاز اتومبیل).

المَغْجَاقَة: ۱. مصدر مَرَّه از مَغَجَّ. ۲. آغاز جوانی.

المِغْجَاقِر (ع ج ر): ۱. روسری زنانه، چارقد. ۲. نوعی پارچه یمانی. ۳. عمامه و دستاری که تماماً دور سر پیچند و دستک یا تحت الحنک برای آن باقی نگذارند.

۴. «سَيِّفٌ ذُو سَ»: شمشیری که بر رویه آن برجستگیهایی گره مانند یا گل میخ گونه باشد. ج: مَغْجَاقِرٌ.

المَغْجَاقِرَة (ع ج د): ۱. فا - عَجَزْدٌ. ۲. برهنه، نُخْت، عریان.

المِغْجَاقِر (ع ج ز): کاسه بزرگ، قدح. ج: مَغْجَاقِرٌ.

المَغْجَاقِرَم (ع ج م): ۱. مَفَّ - عَجَزَمَ. ۲. شاخه پُر گِره، بسیار گِره دار. ۳. هر چیز گِره دار و گِره خورده. ۴. کوهان شتر (به سبب تودرتویی و لابه لایی و گِره و گلوله داشتن).

المَغْجَاقِرَة (ع ج ز): کاری خارق العاده که آدمی از انجام دادنش عاجز و ناتوان باشد، معجزه. ج: مَغْجَاقِرَاتٌ.

المَغْجَاقِس (ع ج س): دسته شمشیر، قبضه شمشیر و خنجر و مانند آن. ج: مَغْجَاقِسٌ.

المِغْجَاقِل (ع ج ل): سرعت سنج، شتاب سنج. ج: مَغْجَاقِلٌ.

المَغْجَاقِم (ع ج م): ۱. مَفَّ - أَمْجَمَ. ۲. کتاب فرهنگ لغات، واژه نامه، لغت نامه، قاموس. ۳. «حروف ساء»: حروف هجاء الفباء. ۴. «باب ساء»: در بسته و قفل شده. ج: مَغْجَاقِمٌ.

المِغْجَاقِن و المِغْجَاقِنَة (ع ج ن): ظرف بزرگ و تغاری که در آن (عَجِنَ) خمیر درست کنند، تغار خمیرگیری، لاوُک. ج: مَغْجَاقِنٌ.

المَغْجَاقُون (ع ج ن): ۱. مَفَّ. ۲. هر چیز سرشته و خمیر شده. ۳. داروی سرشته و خمیر شده. ۴. «سَ الْأَسْنَانِ»: خمیر دندان. ۵. «سَ الْحِلَاقَة»: خمیر صابون ریش تراشی. ۶. ترکیبی برای آرایش، کِرِم صورت. ج: مَغْجَاقِنٌ.

مَغَدَّ - مَغْدَأٌ ۱. ه: به معده او زد، (تَوَسَّعاً) به شکم او

ز. ۲. الشیء: آن چیز را ربود، قاپیده، کش رفت. ۳.
 ه: آن را زدید. ۴. الزمخ: نیزه فرو رفته در چیزی
 را از جاکند. ۵. السیف: شمشیر را کشید، در آورد.
 ۶. فی الأرض: رفت و دور شد، در زمین به سیر و
 سیاحت پرداخت. ۷. الشیء: آن چیز فاسد و تباه
 شد. ۸. لحمه: گوشت او را با جلوی دهانش گرفت و
 کشید.

مَعَدَّ مَعْدَأً و مَعْدُوداً ۱ بالشیء: آن چیز را برد. ۲. ه
 الدَّلُوْ اوْ بها: دلو را از چاه بیرون کشید.
 مَعَدَّ مَعْدَأً ۱. معده درد گرفت. ۲. الشیء: آن
 چیز فاسد شد.
 مَعَدَّ مَعْدَأً مَجَّ: دچار درد معده شد، معده اش درد
 گرفت و ناراحت شد.
 المَعَدَّ: نوعی بادنجان.

المَعْدِن (ع د ن): ۱. کان، معدن. ۲. جای و سرچشمه
 و منشأ و اصل هر چیز «هو س الخیر»: او منشأ و
 سرچشمه نیکی است. ۳. [شیمی]: هر ترکیب غیر آلی
 که در زمین یافت شود، جسم معدنی، کانی. و ۴. فلز: ج:
 مَعْدِن.

المَعْدِن (ع د ن): ابزار کندن معدن و شکستن سنگها،
 کلنگ، کلنگ دو سر. ج: مَعْدِن.
 المَعْدِنِيّ: منسوب به مَعْدِن، کانی، معدنی. مؤ: مَعْدِنِيَّة.
 «مِیة مَعْدِنِيَّة»: آبهای معدنی.
 المَعْدُوم (ع د م): ۱. مف. ۲. نابوده، ناموجود.

المَعْدِي (ع د و): گذر، گذرگاه، راه، «مالی عن فلان
 مَعْدِي»: از فلانی راه گریزی ندارم، مرا از او گریزی
 نیست.

المَعْدِد (ع د د): ابزار و وسیله شمارش، چرتکه بزرگ
 پایه دار برای آموزش اعداد و جمع و تفریق به کودکان
 کودکستانی. ج: مَعْدِد.
 المَعْدِدَة و المَعْدِدَة: میخ. ج: مَعْدِد و مَعْدِد.
 ۱. مصدر مَزَة از مَعْد. ۲. مؤنث المَعْدِد.
 المَعْدِد: ۱. شکم، پهلو. ۲. هر یک از دو پهلو اسب که
 دو طرف زین بر روی آنها قرار می گیرد. مثنی: مَعْدِدَان.
 «عَرِقَ مَعْدَا الفَرَس»: دو پهلو اسب عرق کرد.
 المَعْدِلَات ج: سالم: مَعْدِلَة. گوشه های خانه.
 المَعْدِلَة (ع د ل) ه عَدْل: ۱. گوشه خانه، گنج منزل.
 ۲. تفنگ. ج: مَعْدِلَات.

المَعْدِيَات أَوْ مَعْدِيَاتُ الأَزْجَلِ [زیست شناسی]:
 شکم پایان.

المَعْدَار (ع ذ ر): عذر، پوزش، بهانه. ج: مَعْدَارِب.
 المَعْدَاب (ع ذ ب): پارچه یا دستمالی که زنان به هنگام
 نوحه کردن به دست گیرند. ج: مَعْدَاب.
 المَعْدَارَة: عذر، پوزش، بهانه. ج: مَعْدَارِب.
 المَعْدَق (ع ذ ق): ابزاری برای ریشه کنی علفهای هرزه
 و زیانبخش از میان خاک، علف کش، تیشه باغبانی.

Adze (E)
 مَعْرَ مَعْرَأً: ۱. الظَّفَر: ناخن به سبب برخورد با چیزی
 یا دیدن ضربه ای افتاد. ۲. الشَّعْر و الزَّيْش: موی و پر
 کم شده، کم پشت گردید. ۳. ت الناصية: همه موهای
 پیشانی ریخت. ۴. فلان: توشه فلانی تمام شد. ۵.
 «من ماله»: فقیر شد، نیازمند گردید.

المَعْر (از سرها): ۱. سر کم مو. ۲. (از مویها): موی
 کم پشت. ۳. (از ناخنها): ناخنی که به چیزی گیر کرده و
 افتاده است. ۴. (از مردم): مرد بخیل کم خیر. ۵.

المَعْدِن (ع د ن): ۱. فا ه عَدْن. ۲. آن که از سنگهای
 معدنی فلز به دست می آورد، کان کن، معدنچی.
 المَعْدِكَة (ع د ک): چوب پشم و پنبه زنی، چوب نذافی.
 ج: مَعْدِك.



المعدة



المعدق



کم‌گوشت، لاغر. مؤ: مَعْرَاجُ ج: مَعْرَجٌ.
المَعْرُجُ ج: ۱. اَمَعْرُجٌ و ۲. مَعْرَجٌ.
المَعْرُجِي (مَعْرُجاً) (ع ر ی): ۱. آنچه معمولاً برهنه باشد، در بانوان چهره و رخسار و دست و پای. ۲. جایی که چیزی نرویند. ج: مَعْرَاجٌ.
المِعْرَاجُ (ع ر ج): ۱. نردبان، پلکان، وسیله بالا رفتن. ۲. آسانسور، بالابر. ج: مَعْرَاجٌ. ۳. آنچه پیامبر خدا (ص) در شب اسرا با آن معراج کرد.
المِعْرَاضُ (ع ر ض): ۱. به کنایه و سر بسته سخن گفتن از چیزی، توریه، پوشیده‌گویی. ۲. فحوای کلام، سیاق سخن. ۳. تیر بی‌پر و میان‌ستبری که از عرض به نشانه رسد نه با پیکان و از نوک. ج: مَعْرَاضٌ.
المَعْرَؤَةُ: ۱. مؤنث مَعْرٌ. ۲. اَرْضٌ مَعْرٌ: زمین کم‌گیاه.
المَعْرَبُ (ع ر ب): ۱. مَفْعٌ مَعْرَبٌ. ۲. (از کلام): کلمه غیر عربی که عرب آن را عیناً یا با تغییراتی بکار برد مانند بَشْتَرٌ یعنی: پاستوریزه کرد یا تَلْفَنْتُ یعنی: تلفن کردم و الفالوؤج یعنی: پالوده، کلمه عربی شده، معرّب. ۳. کتاب یا گفته‌ای که اعراب از غیر عرب گرفته باشند.
المَعْرُةُ: ۱. بدی، گناه. ۲. گزند، اذیت، زبان، تاوان. ۳. جنایت، جرم. ۴. کارزار کردن لشکر بی‌اجازه و فرمان ستاد فرماندهی. ۵. زشت و ناپسند، مکروه. ۶. تغییر رنگ دادن چهره از شدت خشم. ۷. عیب. ۸. سختی، دشواری جنگ. ۹. دشنام. ۱۰. کار زشت. ۱۱. مَعْرٌ الجیش: وارد شدن لشکر بر قومی و خوردن آذوقه آنان بی‌اجازه ایشان. ۱۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای زیر کهکشان.
المَعْرَسُ (ع ر س) مَعْرَسٌ: مسافرخانه، جایی که مسافر فرود آید و بیاساید.
المَعْرِضُ (ع ر ض): ۱. فَا مَعْرِضٌ. ۲. حِجَامٌ یا دَلَاكٌ ختنه‌کننده کودکان.
المَعْرُقُ (ع ر ق) مَعْرُقٌ: ناتوان، لاغر.
المِعْرَوسُ (ع ر س): ۱. آن که بسیار ازدواج کند، بسیار عروسی‌کننده. ۲. ساریان نیک ماهر در راندن شتران، راننده زبردست.
المَعْرِضُ (ع ر ض): ۱. جای عرضه کردن چیزی. ۲. نمایشگاه صنایع. ۳. مَعْرَبٌ: ظرفی فلزی که عشاء رتانی را در آن بر بالای منبج عرضه کنند، جام، قَدَحٌ Ostensoir (F) ۴. قَلْتَهُ فِی مَعْرَضَةٍ: در محل بروز فلان چیز او را گفتم. ج: مَعْرَاضٌ.
المِعْرُوضُ (ع ر ض): ۱. لباس عروس، جامه عروسی. ۲. جامه‌ای که کنیزان را برای فروش در آن لباس عرضه می‌کردند. ج: مَعْرَاضٌ و مَعْرَاضٌ. ۳. مَعْرَاضٌ (به صیغه جمع) «الألفاظُ مَعْرَاضٌ المَعْنائی»: الفاظ لباسهای معانی هستند.
المَعْرُوفُ: واحد مَعْرَافٌ است مَعْرَافٌ.
المَعْرُوفَةُ (ع ر ف): رستگاه یال برگردن اسب. ج: مَعْرَافٌ.
المِعْرُوفَةُ (ع ر ف): ۱. مصدر مَعْرَفٌ. ۲. شناخت، پی بردن به حقیقت چیزی، علم. ج: مَعْرَافٌ.
المِعْرُوقُ (ع ر ق): ۱. پاره آهنی که با آن گوشت را از روی استخوان بگیرند. ۲. زیرپیراهنی، عرق‌گیر. ج: مَعْرَاقٌ.
المَعْرُوكُ (ع ر ك): ۱. میدان جنگ، رزمگاه. ۲. جنگ، رزم، کارزار، پیکار. ج: مَعْرَاكٌ. مَعْرُوكٌ.
المَعْرُوكَةُ (ع ر ك): ۱. میدان جنگ. ۲. جنگ، کارزار. ج: مَعْرَاكٌ.
المَعْرُوضُ (ع ر ض): ۱. مَفْعٌ مَعْرُوضٌ. ۲. عرض حال، عریضه، دادخواست. ج: مَعْرَاضٌ.
المَعْرُوفُ (ع ر ف): ۱. مَفْعٌ مَعْرُوفٌ. ۲. شناخته شده، مشهور، معروف. ۳. خیر، نیکی. ۴. احسان، بخشش. ۵. روزی، رزق. ۶. آن که کف دستش زخم شده باشد. ۷. اَرْضٌ مَعْرُوفَةٌ: سرزمین خوشبوی، عطراً گین.
مَعْرَزَةٌ مَعْرَزٌ الزاعی المعرزی عن الضان: چوپان بزها را از میشها جدا کرد.
مَعْرَزَةٌ مَعْرَزٌ ۱. الشیءُ: آن چیز بیفت شد. ۲. در کار خود کوشید. ۳. دارای بزهای بسیار شد.
المَعْرَزُ: ۱. مصدر مَعْرَزٌ. ۲. سختی و درشتی زمین. ۳.

کم‌گوشت، لاغر. مؤ: مَعْرَاجُ ج: مَعْرَجٌ.
المَعْرُجُ ج: ۱. اَمَعْرُجٌ و ۲. مَعْرَجٌ.
المَعْرُجِي (مَعْرُجاً) (ع ر ی): ۱. آنچه معمولاً برهنه باشد، در بانوان چهره و رخسار و دست و پای. ۲. جایی که چیزی نرویند. ج: مَعْرَاجٌ.
المِعْرَاجُ (ع ر ج): ۱. نردبان، پلکان، وسیله بالا رفتن. ۲. آسانسور، بالابر. ج: مَعْرَاجٌ. ۳. آنچه پیامبر خدا (ص) در شب اسرا با آن معراج کرد.
المِعْرَاضُ (ع ر ض): ۱. به کنایه و سر بسته سخن گفتن از چیزی، توریه، پوشیده‌گویی. ۲. فحوای کلام، سیاق سخن. ۳. تیر بی‌پر و میان‌ستبری که از عرض به نشانه رسد نه با پیکان و از نوک. ج: مَعْرَاضٌ.
المَعْرَؤَةُ: ۱. مؤنث مَعْرٌ. ۲. اَرْضٌ مَعْرٌ: زمین کم‌گیاه.
المَعْرَبُ (ع ر ب): ۱. مَفْعٌ مَعْرَبٌ. ۲. (از کلام): کلمه غیر عربی که عرب آن را عیناً یا با تغییراتی بکار برد مانند بَشْتَرٌ یعنی: پاستوریزه کرد یا تَلْفَنْتُ یعنی: تلفن کردم و الفالوؤج یعنی: پالوده، کلمه عربی شده، معرّب. ۳. کتاب یا گفته‌ای که اعراب از غیر عرب گرفته باشند.
المَعْرُةُ: ۱. بدی، گناه. ۲. گزند، اذیت، زبان، تاوان. ۳. جنایت، جرم. ۴. کارزار کردن لشکر بی‌اجازه و فرمان ستاد فرماندهی. ۵. زشت و ناپسند، مکروه. ۶. تغییر رنگ دادن چهره از شدت خشم. ۷. عیب. ۸. سختی، دشواری جنگ. ۹. دشنام. ۱۰. کار زشت. ۱۱. مَعْرٌ الجیش: وارد شدن لشکر بر قومی و خوردن آذوقه آنان بی‌اجازه ایشان. ۱۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای زیر کهکشان.
المَعْرَسُ (ع ر س) مَعْرَسٌ: مسافرخانه، جایی که مسافر فرود آید و بیاساید.
المَعْرِضُ (ع ر ض): ۱. فَا مَعْرِضٌ. ۲. حِجَامٌ یا دَلَاكٌ ختنه‌کننده کودکان.
المَعْرُقُ (ع ر ق) مَعْرُقٌ: ناتوان، لاغر.
المِعْرَوسُ (ع ر س): ۱. آن که بسیار ازدواج کند، بسیار عروسی‌کننده. ۲. ساریان نیک ماهر در راندن شتران، راننده زبردست.

مَعَسَى - مَعَسَاً ۱. الشیء: آن چیز را سخت مالید و فشرد و لیه کرد. ۲. ه - ه: به او اهانت کرد، او را خوار و خفیف نمود. ۳. ه - ه: فی الحرب: در جنگ بر او حمله برد و او را خوار و ذلیل کرد. ۴. ه - ه: او را با نیزه زد. **المَعَسَى**: ۱. مص. ۲. حرکت و تکان ناپودکننده. ۳. شیر نوشیدنی.

المِغْسَاءُ: دختر نوبالغ، دوشیزه به سن بلوغ رسیده. **المَغْسَاءَةُ**: مناسب، شایسته، سزاوار [إِنَّهٗ آتٍ بِكَذَا]: او برای فلان چیز مناسب و سزاوار است.

المِغْسَرُ (ع س ر): آن که بر بدهکار خود در مطالبه سختگیری کند و او را به عَسْر و حَزَج اندازد.

المَغْسِرَةُ (ع س ر): مضیقه، سختی و تنگی. - العُسْرَةُ.

المَعَسَى (ع س س): مطلب، طلب، نیاز، خواسته. هـ قَرِيبٌ بِهٖ: نیاز او نزدیک است. (اصطلاحاً): نیازی سرپایی دارد.

المَعْسَلُ (ع س ل): ۱. مف - عَسَلٌ. ۲. تهیته شده با عسل، انگبین آمیز.

المَعْسَكُ (ع س ک ر): سربازخانه، لشکرگاه، اردوگاه، پادگان.

المَغْسَلَةُ و **المَغْسَلَةُ** (ع س ل): کندوی عسل. ج: مَعَالِیلُ.

المَغْسَمُ (ع س م): ۱. جای آز و طمع. ۲. آنچه بدان چشم طمع دوخته شده باشند، مورد آز و طمع قرار گرفته. ج: مَعَالِیمُ.

المَغْسُورُ (ع س ر): ۱. مص عَسِیر. ۲. مف. ۳. سخت، دشوار.

المَغْسُولُ (ع س ل): ۱. مف. ۲. آمیخته با عسل، انگبین آمیز. ۳. هـ هُ - الکلام: او خوش زبان و شیرین بیان و خوش آهنگ گفتار است. ۴. هـ هُ - المواعید: او راست پیمان و نیکو عهد و خوش قول و قرار است.

مَعَسَى - مَعَسَاً الشیء: آن چیز را به نرمی مالید. **المِغْسَابُ** (ع ش ب): ۱. دارای علف بسیار، صاحب علف فراوان. ۲. اَرْضٌ - زمین حاصلخیز و پُر علف،

بُرْج: اَمْعَاز.

المِغْزُ: ۱. مص مَعَزٌ. ۲. سخت و سفت، محکم. ج: مِعَاز. ۳. بُز (اسم جنس است). ج: اَمْغَزٌ.

المِغْزِ: ۱. کوشا و جدی در کار خود. مؤ: مِغْزَةٌ. ۲. چیز درشت و سخت.

المِغْزُ ج: ۱. اَمْغَزٌ. و ۲. مَغْزَا.

المِغْزَاءُ اَرْضٌ - زمین سخت و سنگلاخ. ج: مَغْزٌ.

المِغْزَابُ (ع ز ب): آن که ستوران خود را از مردم دور برد و بچراند و نگاهدارد.

المِغْزَابَةُ (ع ز ب): ۱. مرد بی زن، عَزَب. ۲. آن که دیرزمانی زن نگرفته باشد، دیری عَزَب مانده. ۳. آن که ستوران خود را در جایی دور از مردم بچراند و نگاهدارد.

المِغْزَاةُ: ۱. بُز ماده، بُز میش. ۲. یک بُز.

المِغْزَالُ (ع ز ل): ۱. چوپانی که گله خود را تنها به گوشه ای بُز و بچراند. ۲. آن که در سفر در هر منزل به گوشه ای دور از دیگر کاروانیان جای گیرد. ۳. خودرأی،

مستبد به رأی، خودکامه. ۴. مرد بی اسلحه. ۵. ناتوان و کم خرد. ج: مِعَازِیلُ.

المِغْزَابَةُ (ع ز ب): ۱. زن و همسر مرد. ۲. کنیز زرخید. ج: مِعَازِبُ.

المِغْزَوْنُ: درختچه ای صحرایی که برگها و میوه آن خاصیت دارویی دارد. Cneorum (S)

المِغْزَفُ و **المِغْزَفَةُ** (ع ز ف): آلت موسیقی، ساز. ج: مِعَازِفُ.

المِغْزَقُ و **المِغْزَقَةُ**: ۱. شانهِ، چنگال، دوشاخه. به معنی المِذْرَاةُ است. ۲. ابزاری آهنین که با آن زمین را بکنند، بیل باغبانی، کج بیل. ۳. ماشین کشاورزی بیل زنی (جدید). ج: مِعَازِقُ.

المِغْزَوْفَةُ (ع ز ف): ۱. مؤنث مِغْزَوْفٌ. ۲. قطعه ای موسیقی که با ساز تنها نواخته شود و آوازی همراه نداشته باشد، ساز سَلُو.

المِغْزَى: بُز.

المِغْزَى: مردی بخیل که مال اندوزد و به سائل چیزی ندهد.



المغزون

گیاهناک. ج: معاشیب.

المِغْشَار (ع ش ر): یک دهم، عَشْر.

المَغْشَر (ع ش ر): ۱. گروه، دسته. ۲. خانواده مرد. ۳. انس، آدمی. ۴. جن، پری. ج: معاشیر.

مَغْشَر (ع ش ر) «جاء القوم مغشراً»: آن گروه ده تا ده تا آمدند. (غیر منصرف است به سبب وصفیت و عدول که اصلی آن عَشْرَةٌ عَشْرَةٌ بوده است). ه. عَشَار.

المَغْشَر (ع ش ش): خواسته، مطلب، نیاز. ج: معاش.

المَغْشَةُ (ع ش ش): ۱. زمین کم درخت. ۲. زمین سخت و درشتناک.

مَمَّصَ مَمِصاً فِی مَشِیَّتِهِ: روی یک پا راه رفت، لُیْلُی کرد.

مَعِصَ مَعِصاً: ۱. از بسیار راه رفتن به پادرد دچار شد. ۲. مفصل یا عصب پای او پیچ خورد. ۳. ت یَدَهْ أو رِجْلَهْ: دست یا پایش درد گرفت. ۴. ت الیَدُ أو الرِجْلُ: دست یا پا کج شد.

المَعِصَی: ۱. درد عصب پا از راه رفتن بسیار. ۲. کسی که از راه رفتن بسیار عصب پایش درد گرفته باشد.

المَعِیصَی: آن که عصب پای او پیچ خورده یا از راه رفتن بسیار درد گرفته باشد. (اصطلاحاً): آن که پایش رگ به رگ یا چنگ گرفته شده باشد. ه. مَعِیصَی.

المِغْصَار (ع ص ر): ۱. آنچه در آن چیزی را بفشارند و از حجمش بکاهند. ۲. ماشین فشار، دستگاه پرس، منگنه Press (E). ۳. دستگاه آبمیوه گیری ه. مِغْصَر. ج: معاصیر.

المِغْصَال (ع ص ل): ۱. چوبی سر کج که با آن شاخه‌های درخت را پایین کشند. ۲. چوب چوگان. ج: معاصیل.

المَغْصَر و **المَغْصَرَة** (ع ص ر): ۱. جای فشردن. ۲. «رَجُلٌ کریمٌ به»: مرد بخشنده. ج: معاصر.

المَغْصِر (ع ص ر): ه. أَغْصَرَ: ۱. دختری که به سن بلوغ و جوانی رسیده است. ج: معاصر و معاصیر.

المَغْصِرَات: ۱. ج: سالیَم مَغْصِرَة. و ۲. (به صیغه جمع): ابرهای بارانزا در تعبیر قرآنی به معنی ابرهایی

است که بر اثر فشردن شدن باران می‌بارند «و أنزلنا من المَغْصِرَاتِ ماءً تَجَاجَأُ» (قرآن مجید، التَّبَأُ ۱۷۸ / ۱۴، از ابرهای بهم فشارنده آبی فراوان فرو فرستادیم.

المَغْصَب (ع ص ب): ۱. مف ه. عَصَب. ۲. آقا، مهتر، سرور، سید. ۳. تاجدار. ۴. مردی فقیر و نیازمند که تجربه‌ها او را سخت و استوار کرده باشد. ۵. آن که از گرسنگی بند کمرش را سخت بسته باشد.

المَغْصَر (ع ص ر): ه. عَصَرَ: پناهگاه.

المِغْصَل (ع ص ل): آن که بر بدهکاران خود در واخواهی سختگیری کند.

المِغْصَم (ع ص م): مَجَّج دست. ج: معاصم.

المَغْصُوب (ع ص ب): ۱. مف. ۲. شمشیر نازک و باریک. ۳. بسیار گرسنه. ۴. «هُوَ سَ الخَلْقِ»: او پرگوش و استواراندام است.

المَغْصِیة (ع ص ی): ۱. مصد عَصَى. ۲. لغزش، خطا. ج: معاص.

مَعِصَ مَعِصاً و مَغْصاً: ۱. من الأمر: از آن کار دردمند و خشمگین شد. ۲. ه. منه: از او ناراحت و خشمگین و آزرده شد.

المِغْصَاد (ع ض د): ۱. ساطور قضایی. ۲. داس درخت‌بری. ۳. بازو بند، انگو. ۴. بند چرمی و جز آن که بر بازو ببندند. ج: معاضید. ۵. «سِيفٌ به»: تیغ تیز، شمشیر بزان.

المِغْصَد (ع ض د): ابزاری آهنین و داسی به شکل بازویی خمیده برای بریدن درختان و شاخه‌های آنها، داسغاله، شاخه‌بر. ج: معاضید.

المِغْصَدَة (ع ض د): کیسه پول خرد، صَرَة درهمها. ج: معاضید.

المَغْصِلَة (ع ض ل): ه. عَصَل: کاری دشوار که بیرون آمدن از آن سخت باشد و دیری به طول انجامد. ۲. زنی سخت‌زایمان که بچه را مرده به دنیا آورد. ج: مَغْصَلَات.

المَغْصِل (ع ض ل): ۱. فا ه. أَغْصَلَ. ۲. بسیار زشت. ۳. داء ه. درد بی‌درمان.

المَغْصِلَات (ع ض ل): ۱. ج: سالم مَغْصِلَة. ۲. (به

است که بر اثر فشردن شدن باران می‌بارند «و أنزلنا من المَغْصِرَاتِ ماءً تَجَاجَأُ» (قرآن مجید، التَّبَأُ ۱۷۸ / ۱۴، از ابرهای بهم فشارنده آبی فراوان فرو فرستادیم.

المَغْصَب (ع ص ب): ۱. مف ه. عَصَب. ۲. آقا، مهتر، سرور، سید. ۳. تاجدار. ۴. مردی فقیر و نیازمند که تجربه‌ها او را سخت و استوار کرده باشد. ۵. آن که از گرسنگی بند کمرش را سخت بسته باشد.

المَغْصَر (ع ص ر): ه. عَصَرَ: پناهگاه.

المِغْصَل (ع ص ل): آن که بر بدهکاران خود در واخواهی سختگیری کند.

المِغْصَم (ع ص م): مَجَّج دست. ج: معاصم.

المَغْصُوب (ع ص ب): ۱. مف. ۲. شمشیر نازک و باریک. ۳. بسیار گرسنه. ۴. «هُوَ سَ الخَلْقِ»: او پرگوش و استواراندام است.

المَغْصِیة (ع ص ی): ۱. مصد عَصَى. ۲. لغزش، خطا. ج: معاص.

مَعِصَ مَعِصاً و مَغْصاً: ۱. من الأمر: از آن کار دردمند و خشمگین شد. ۲. ه. منه: از او ناراحت و خشمگین و آزرده شد.

المِغْصَاد (ع ض د): ۱. ساطور قضایی. ۲. داس درخت‌بری. ۳. بازو بند، انگو. ۴. بند چرمی و جز آن که بر بازو ببندند. ج: معاضید. ۵. «سِيفٌ به»: تیغ تیز، شمشیر بزان.

المِغْصَد (ع ض د): ابزاری آهنین و داسی به شکل بازویی خمیده برای بریدن درختان و شاخه‌های آنها، داسغاله، شاخه‌بر. ج: معاضید.

المِغْصَدَة (ع ض د): کیسه پول خرد، صَرَة درهمها. ج: معاضید.

المَغْصِلَة (ع ض ل): ه. عَصَل: کاری دشوار که بیرون آمدن از آن سخت باشد و دیری به طول انجامد. ۲. زنی سخت‌زایمان که بچه را مرده به دنیا آورد. ج: مَغْصَلَات.

المَغْصِل (ع ض ل): ۱. فا ه. أَغْصَلَ. ۲. بسیار زشت. ۳. داء ه. درد بی‌درمان.

المَغْصِلَات (ع ض ل): ۱. ج: سالم مَغْصِلَة. ۲. (به



المغفاض

- صیغه جمع): دشواریها، سختیها و گرفتاریها.
المُعْضِلَة (ع ض ل): ۱. مؤنث مُعْضِل. ۲. مسأله دشوار و گیج کننده. ۳. معما. ۴. کاری سخت که بیرون آمدن از آن دشوار باشد، تنگنا. ۵. مادینه‌ای که دشوار بزاید. ۶. «مُعْضِلَات»: دشواریها.
المُعْضُوب (ع ض ب): ۱. مف. ۲. سست و ناتوان. ۳. دیوانه. ۴. بیماری زمین‌گیر که یاری حرکت نداشته باشد.
مَعَطَّ - **مَعَطًا** ۱. الشيء: آن چیز را کشید. ۲. ه - بحقیقه: در پرداخت حق او تأخیر کرد. ۳. ه - السیف: شمشیر کشید. ۴. ه - الشعْر أو الریش: موی یا پَر را کند.
مَعَطَّ - **مُعْطًا** ۱. بالقوس: زه کمان را به هنگام تیراندازی بسیار کشید. ۲. ه - ت المرأة بولبها: آن زن بچه‌اش را ناتمام افکند، جنین را بسقط کرد.
مَعِطَّ - **مَعَطًا** ۱. الذئب: گرگ کم‌موی شد، پشم و موی گرگ ریخت. ۲. موی بر تن نداشت. ۳. ه - اللص: دزد چیزی نداشت، چیزی نبرد.
المُعْطَاء: ۱. مؤنث مُعْط. ۲. (از زمینها): زمین بی‌گیاه. ج: مُعْط.
المِغْطَاء (ع ط و): بسیار بخشنده و دهنده (برای مذکر و مؤنث) «رَجُلٌ و امْرَأَةٌ» - ج: معاط و معاطی.
المِغْطَار (ع ط ر): آن که بسیار عطر به خود زند، زیاد مصرف‌کننده عطر (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
المِغْطَاش (ع ط ش): بسیار تشنه (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: معاطیش.
المِغْطَال (ع ط ل) (از زنان): زنی که به بی‌زیوری و بی‌پیرایگی عادت کرده، زن ساده و بی‌پیرایه.
المَغْطَب (ع ط ب): جای هلاکت. ج: معاطب.
المَغْطَس (ع ط س): بینی. ج: معاطس.
المَغْطَس (ع ط س): بینی. ج: معاطس.
المَغْطَسَة (ع ط ش): زمین بی‌آب. ج: معاطش.
المُعْطَلَة (ع ط ل) ۱. ج: مُعْطَل. ۲. مؤنث مُعْطَل. ۳. پیروان مذهب تعطیل، جماعتی از متکلمان که از خداوند نفی صفات می‌کنند، فرقه مُعْطَله.
- المَغْطِيف** (ع ط ف): گردن. ج: معاطیف.
المِغْطِيف (ع ط ف): ۱. بالاپوش، پالتو، پالتو بارانی. ۲. شمشیر. ج: معاطیف.
المَغْطَل (ع ط ل): جای زیورهای زن. ج: معاطل.
المَغْطِن (ع ط ن): خوابگاه شتران که نزدیک به آبشخور آنها باشد. ج: معاطن. ه - عَطَن.
المِغْطِير (ع ط ر): آن که بسیار به خود عطر زند (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: معاطیر. ه - مِغْطَار.
المَغْطَم (ع ط م) ه - أَعْظَم. ۱. ه - الشئ: «بیشترین قسمت آن چیز، بخش عمده و بزرگتر و بهتر آن چیز، حداکثر. ج: معاطم. ۲. «المعاطم»: حقوق و اختیارات.
المَغْطَمَة (ع ط م): ۱. مؤنث مُغْطَم. ۲. بلای سخت، سختی.
مَعَّ - **مَعًا** الشحم: پیه گذاخته شد، ذوب شد.
المَعَاز (م ع ز): ۱. دارای بُز، صاحب بُز، بُزدار. ۲. چوپان بُزها. چراننده کله بُز، بُزچران.
المَعَّاس (م ع س): آن که دلیر و بی‌باک پا به میدان جنگ گذارد و با نیزه به دشمن حمله کند.
مَعَّر - **تَمَعَّرًا** (م ع ر): ۱. فقیر و بی‌توشه شد. ۲. ه - وجهه: چهره‌اش را از خشم دگرگون ساخت.
مَعَّر - **تَمَعَّرًا** (م ع ز) وجهه: چهره‌اش را تند و خشمگین نشان داد.
مَعَّض - **تَمَعَّضًا** (م ع ض) ۱. ه: او را خشمگین کرد. و ۲. ه: او را آزرده و دردمند ساخت.
مَعَّط - **تَمَعَّطًا** ۱. الجلد: موهای پوست را کند. ۲. ه - الزجل: از مال آن مرد بسیار گرفت.
مَعَّك - **تَمَعَّكًا** (م ع ک): ۱. ه: او را در خاک غلتاند. ۲. ه: او را خوار و ذلیل کرد.
مَعَّن - **تَمَعَّنًا** (م ع ن) الماء: آب را از میان زمین به سرعت و شدت بیرون ریخت.
المِغْفَاج (ع ف ج): ۱. عصا، چوبدستی. ۲. چوبی که گازران هنگام رختشویی بر جامه کوبند. چوب رختکوب گازران. ج: معافج.
المِغْفَاض (ع ف ض): دختر بسیار بداخلاق.

- المِغْفَاق** (ع ف ق) «رَجُلٌ - الزَّيَاظَةُ»: مردی که دیدارکننده بسیار داشته باشد و ملاقات‌کنندگان همواره به خانه او در رفت و آمد باشند. (اصطلاحاً) مرد در خانه باز، شخص پُر بیا و برو. مردی که از کسی یا جایی پیوسته دیدار کند و در رفت و آمد باشد.
- المِغْفَجَةُ** (ع ف ج): ۱. چوبدستی، عصا. ۲. چوب رختکوب گازران. - مغفاج. ج: مغفاج.
- المِغْفَطَةُ** (ع ف ط): ۱. نشین، نشیمنگاه، مقعد. ج: مغفط.
- المُعْفَرُ** (ع ف ر): ۱. مف - عَفْرٌ. ۲. خاک‌آلود.
- مَعَقٌ - مَعَقًا** ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را بسیار نوشید. ۲. - السَّيْلُ الْأَرْضُ: سیل آنچه را روی زمین بود با خود کشید و برد. ۳. بدخوی شد.
- مُعِقٌ مَعَقًا** مج: معده‌اش ناراحت و تباه شد. - حیوان: شکنجه آن حیوان فاسد و خراب شد.
- مَعَقٌ - مَعَقًا** و **مَعَاقَةُ** ت البئْرُ: چاه ژرف شد، عمیق شد.
- المَعَقُ**: ۱. مصد مَعَقٌ و مَعَقٌ و مَعَقٌ. ۲. بداخلاقی، بدخوی. ۳. گودی، ژرفا. ۴. زمین بی‌گیاه.
- المِغْفَابُ** (ع ق ب): ۱. زنی که پس از زهر دختر، پسری زاید. ۲. خانه‌ای که در آن کشمش انبار کنند (لا). سراجی که در آن مویز و طعام و جز آن نهند (منت، اقم). ج: معاقیب.
- المِغْفَادُ** (ع ق د): گردنبندی از خَزَف که برای دفع چشم زخم به گردن کودکان افکنند. ج: معاقید.
- المِغْفَارُ** (ع ق ر): زمینی که پشت ستور را زخم کند. ج: معاقیر.
- المِغْفَاصُ** (ع ق ص): گوسفندی کج‌شاخ. ج: معاقیص.
- المِغْفَبُ** (ع ق ب): ۱. ساریانی که در راندن شتران ماهر و کاردان باشد. ۲. چادر و روپوش زنان. ۳. گوشواره. ج: معاقب.
- المَغْفِدُ** (ع ق د): ۱. جای گره زدن. ۲. مَفْصَل، بند استخوان. ۳. «هو مِثْلُ الْإِزَارِ» (لفظاً) مناسبت او با من مانند گره شلوار است به شلوار و (تعبیراً) او به من
- بسیار نزدیک است. ج: معاقد.
- المِغْفَدُ** (ع ق د) [تشریح]: لوزالمعده.
- المُعْقِرُ** (ع ق ر) - **عُقْرٌ**: دارای اُمَلَاک بسیار، صاحب عفار و اُمَلَاک.
- المُعْقَرَبُ** (ع ق ر ب): ۱. مف - عَقْرَتٌ. ۲. کج. ۳. خمیده. ۴. مرد کمک‌کننده نیرومند. ۵. مرد خردجسته با عضلات استوار و پیچیده. ۵. (لا) مکان سَه و اَرْض سَه: ۴. جای و زمین پُر عقرب، کژدم‌سار.
- المُعْقَرِبُ** (ع ق ر ب): ۱. فا - عَقْرِبٌ. ۲. مکان سَه: جای پُر کژدم، کژدم‌سار، کژدمناک.
- المُعْقَرِبَةُ** (ع ق ر ب): ۱. مؤنث مُعْقَرِبٌ. ۲. اَرْض سَه: زمین پُر کژدم، کژدمناک.
- المُعْقَرَةُ**: زمین پُر عقرب، کژدم‌سار.
- المِغْفِصُ** (ع ق ص): تیر کج، تیر خمیده. ج: معاقص.
- المُعْقَبُ** (ع ق ب): ۱. مف - عَقَبٌ. ۲. آن که چون شخصی بزرگتر از او به میخانه درآید او (برای احترام و نیز احتراز از درگیری احتمالی مستانه) بیرون رود.
- المُعْقَبُ** (ع ق ب): ۱. فا - عَقَبٌ. ۲. آن که چون مورد حمله و غارت قرار گیرد، حمله و پیگرد کند و اموالش را بازستاند. ۳. بدهکاری که در بازپرداخت بدهی خود تأخیر کند. ۴. «جاء سَه»: در آخر ماه آمد. ۵. «والله يَحْكُمُ لا مُعْقَبَ لِحُكْمِهِ» (قرآن مجید، الزعد، ۱۳ / ۴۱): و خدا حکم می‌کند در حالی که برای حکم او ردکننده و ناقضی نیست.
- المُعَقَّبَاتُ** (ع ق ب): فرشتگان شب و روز. «لَهُ مُعَقَّبَاتٌ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَ» مِنْ أَمْرِ اللَّهِ (قرآن مجید، الزعد، ۱۳ / ۱۱): به فرمان خدا او را فرشتگانی از پس و پیش است که او را پاسداری می‌کنند. و ۲. تسبیحات و اذکاری که پیاپی گفته می‌شود.
- المُعْقِدُ** (ع ق د): ۱. فا - عَقْدٌ. ۲. جادوگر، ساحر، افسونگر، دعانویسی که بخت کسان را می‌بندد و گِره می‌زند یا (توسعاً) می‌گشاید.
- المُعْقِلُ** (ع ق ل): ۱. سنگر، پناهگاه استوار. ۲. کوه

بلند. ج: معاقل. ۳. جایی که زانوی شتران را می‌بندند که نگرینند.

المَغْقَلَة (ع ق ل): ۱. غرامت، تاوان، جریمه. ۲. دینه، خونبها. ج: معاقل.

المَغْقِم (ع ق م): ۱. گره ساقه‌کاه جو و گندم. ۲. بند استخوان، مفصل. ج: معاقِم. «مَعاقِم الخيل»: بندها و مفاصل استخوان اسب. ج: معاقِم.

المَغْقُوف (ع ق ف): ۱. مف. ۲. کج، خمیده. ۳. الصَّليب - صلیب شکسته، علامت آلمان نازی. مثنوی مَغْقُوفان. ۴. «القوسان المَغْقُوفان»: دو کمان شکسته به این شکل [] که در بین آن دو مطلبی افزون بر متن اصلی نوشته شود. ۵. [دامپزشکی]: گوسفند مبتلا به «عَقاف» که پایش کج شده باشد.

المَغْقُول (ع ق ل): ۱. مصد عقل. و ۲. مف. ۳. آنچه به عقل درست آید و فهمیده شود. ۴. عقل، خرد. ج: مَغْقُولات.

المَغْقُولات (ع ق ل): ۱. ج. سالم مَغْقُولَة. ۲. حقایق و معارفی که به عقل ادراک شود، مَغْقُولات. «علم - علوم عقلی. (در برابر منقولات که علوم نقلی است).

مَعَك - مَعَكاً ۱. الشیء فی التراب و غیره: آن چیز را در خاک و جز آن مالید، خُرد کرد. ۲. ه. او را خوار کرد، دلیل کرد. ۳. ه. فی الخصومة: در جنگ و دشمنی او را مقهور کرد. ۴. دینه او بدینه: هر بار بازپرداخت بدهی او را به تأخیر افکند، امروز و فردا کرد. مَعَكٌ مَعَاكَةً: گول و کم‌خرد شد.

مَعِكٌ - مَعَكاً: از او نادانی و گولی پدیدار شد.

المَعَك (ع ل م): ۱. مصد مَعَك. ۲. نادان، گول، احمق. مؤ: مَعَكَةٌ. ج: معاک.

المَعِک (ع ل م): ۱. گول، نادان، کم‌خرد، عقب‌مانده ذهنی. ۲. سخت‌ستیز، کینه‌توز. ۳. تأخیرکننده در پرداخت بدهی خود.

المَعِکِد (ع ک د): پناهگاه. ج: معاکد.

المَعَكْرُونَة مع: ماکارونی، رشته فرنگی.

المِعْکَل: چوبدستی چوپان که با آن برای گله برگ

درخت فرو ریزد. ج: معاکل.

المِعْکَم (ع ک م): فربه و پرگوشت.

المِعْکُود (ع ک د): ۱. مف. ۲. مقیم و ملازم چیزی، آن که پیوسته چیزی را ملازم است. ۳. زندانی. ۴. ممکن‌نشدنی، غیر ممکن. ۵. غذای دائم و یکنواخت و همیشگی.

مَعَلٌ - مَعَلّاً ۱. الشیء: آن چیز را ربود. ۲. ه. عن حاجته: او را در به دست آوردن حاجت خود شتاباند و نآرام و ناراحت گرداند، او را دستپاچه کرد. ۳. ه. آموزه: او را در کارش شتاباند، او را واداشت که کارش را زود انجام دهد گرچه ناتمام باشد ولی به دوستانش مهلت و فرصت داد. ۴. ه. آموزه: کارش را به سبب شتابزدگی خراب کرد. ۵. ه. تند راه رفت، شتاب داشت. ۶. ه. الخشبَة: چوب را برید، شکافت. ۷. ه. رکابته: پاره‌ای از شترانش را از پاره دیگر جدا کرد.

المَعِل: ۱. شخص سبک‌دست و چالاک، پر جنب و جوش و فریز که تحمل تأخیر نداشته باشد. ۲. شتابنده. المَعِل: ۱. مصد. ۲. قاپیدن، ربودن سریع چیزی در هنگام جنگ. ۳. «مألك منة ه»: تو را از آن چاره‌ای نیست.

المَعْلَة (ع ل و): شرف و ارجمندی، والایی مقام، عُلوّ درجه، بلندپایگی. ج: معال.

المِعْلَاق (ع ل ق): ۱. زبان گویا و بلیغ. ۲. وسیله آویختن، هرچه بدان چیزی را بیاویزند. ۳. «رجل - أو ذو -»: مرد سخت‌ستیز و کینه‌توز. ۴. الات و اسبابی که بر شتر آویزند. ۵. «الهاب»: کلون در، شب‌بند در. ۶. [گیاه‌شناسی]: دُم گل، دُم‌برگ. ج: معالیق.

المِعْلَاف (ع ل ف): جای علوفه ستور، آخور. ج: معالِف - مَعْلَاف.

المِعْلَاف (ع ل ف): آخور، جای علف ستور. ج: معالِف - مَعْلَاف.

المِعْلَق (ع ل ق): ظرف فلزی یا پیاله و فنجان آبخوری فلزی و اخیراً پلاستیکی که غالباً سوار بر کمر خود یا به زین مرکب خویش بیاویزد و همراه ببرد. ج: معالِق.



اهلب المَعْرُوف



المِعْلَف

المَعْلُومِيَّة: معلومیة: معلومیان، فرقه‌ای از خوارج عجارده که در اصول عقاید با حازمیة یکسانند و معتقدند خدای را باید با تمام اسماء و صفاتش شناخت و افعال بندگان مخلوق آفریدگار جهان است.

المِعْمَار (ع م ر): ۱. معمار، بنا، سازنده ساختمان. ۲. مهندس آرشیتکت.

المِعْمَارِيّ (ع م ر): ۱. منسوب به معمار، معماری، بنایی، «الفنُّ -»: هنر معماری، آرشیتکتور. ۲. شخص معمار، بنا، سازنده ساختمان.

المِعْمَد (ع م د): ابزاری که تفاوت ارتفاع میان دو نقطه را بر روی سطح مستوی معلوم می‌کند، ترازباب.

Cathetometer (E)

المِعْمَر (ع م ر): جایی آباد که در آن آب و گیاه و مردمی بسیار باشد، آبادی، آبادانی، ج: معایر.

المِعْمَرِيَّة: فرقه‌ای از معتزله از طرفداران مَعْمَرین عباد سلمی.

مَعْمَع مَعْمَعَة: ۱. تندکار کرد، باشتاب کار کرد. ۲. القوم: آن گروه بسختی بیکار و کشمکش کردند. ۳. القوم: آن گروه در شدت گرما یا سرما راه افتادند و رفتند. ۴. در سخن گفتن لفظ «مَع» را بسیار بکار برد، مع مع کرد. ۵. الشیء المحترق: آن چیز که می‌سوخند صدا کرد. ۶. ت السماء المَطَر: آسمان بارانی تند و زمین‌کن بارید. ۷. به هر کس گفت «أنا مَعك»: من با تو هستم، و این کار آدم مردد و دمدمی است که عقیده‌ای ثابت از خود ندارد.

المَعْمَع (از زنان): ۱. زن روشن‌خاطر و تیزهوش. ۲. «هو ذو -»: او در کارها شکیبیا و پاپشتکار است.

المَعْمَعَان: ۱. سختی گرما. ۲. شدت گرما. ۳. یوم -: روز بسیار گرم.

المَعْمَعَانِيّ: «یوم -»: روز بسیار گرم و سوزان.

المَعْمَعَة: ۱. مص. ۲. آواز آتش در نیزار و جنگل و مانند آن، آواز آتش‌سوزی. ۳. آواز دلبران در میدان جنگ. ۴. سختی گرما. ۵. باشتاب کار کردن. ج: معایع. **المَعْمَعِيّ**: آن که خود رأی و عقیده‌ای ثابت ندارد و

المَعْلَبَات (ع ل ب) - ع لَب. ۱. ج: سالم مَعْلَبَة، مواد خوراکی ضد عفونی شده که در جعبه‌های حلبی سر بسته و خالی شده از هوا نگهداری کنند. گنسیرو.

المُعَلَّقَة (ع ل ق) - ع لَق: ۱. مؤنث مَعْلَق. ۲. زنی که شوهرش گم شده و غایب مفقودالأثر باشد. ج: مَعْلَقَات.

۳. «المَعْلَقَات»: مَعْلَقَة‌های سَبَعَه یا هفتگانه. هفت قصیده معروف از دوران جاهلیت عرب که به دیوار کعبه آویخته بودند و سرایندگان آنها به ترتیب عبارت بودند از: اِمْرَة القَیْس و طَرْفَة بن عَبد و زَهَبَة بن ابی سَلَمی و عَمْرُوب بن کَلثُوم و عَنترَة بن الشَّداد العَبسی و حارِث بن جَلزَة یَشْکری. بعضی تعداد آن قصاید را هشت و بعضی ده گفته‌اند ولی مشهورتر همین هفت قصیده است.

المُعَلَّل (ع ل ل): ۱. فا - ع لَل. ۲. یکی از ده روز بَزْد الفجوز معروف به سرمای پیرزن. ۳. آن که در پرداخت بدهی یا خراج و مالیات خود با بهانه‌جویی تأخیر کند و طفره و تعلل ورزد. ۴. ساقی یا میوه‌چین که نوبت به نوبت جام را به گردش درآورد یا میوه بچیند.

المُعَلِّم (ع ل م): ۱. فا - ع لَم. ۲. آموزگار، معلم، تعلیم‌دهنده. ۳. آن که در حرفه‌ای استاد شده باشد، استادکار.

المُعَلَّی (ع ل و): ۱. مف - ع لَی. ۲. هفتمین تیر از تیرهای نه گانه قمار.

المُعَلِّم (ع ل م): ۱. نشان راه، علامت راهنما. ۲. الشیء: جا و مکان چیزی، جای خاص چیزی که گمان می‌رود غالباً در آنجا موجود باشد. ج: معالیم.

المَعْلُوم (ع ل م): ۱. مف. ۲. شناخته شده، معروف. ۳. [صرف] «فَعَلَ -»: فعلی که فاعلش معلوم باشد و به آن نسبت داده شود برخلاف فعل مجهول که به مفعول خود نسبت داده می‌شود.

المَعْلُومَات (ع ل م): ج: سالم مَعْلُومَة: اطلاعات و حاصل پژوهشها و آنچه به کشف حقایق امور بینجامد، دانستیها.

المَعْلُومَاتِيَّة (ع ل م) (جدید): علم المعلومات، اطلاع‌رسانی، انفورماتیک (المو) Informatics (E)

در دژه چنددان پُر و جاری شد که بتوان از آن آب برداشت. ۳. - المطرُ الأرضُ: باران پیاپی بارید و زمین را سیراب کرد. ۴. - الفَرَسُ: اسب دوید و دور رفت. مَعْنَى مَعْنَى ۱. الحقُّ: به حق اقرار کرد. ۲. - الحقُّ: حق را انکار کرد. (از اضداد). ۳. - التَّعَمُّ: کفران نعمت کرد، نعمتها را ناسپاسی کرد. ۴. - المطرُ الأرضُ (لا): باران پیاپی بر زمین بارید و آن را سیراب کرد. مَعْنَى مَعْنَى الموضعِ أو الثَّبتِ: آن جا یا آن گیاه از آب سیراب شد.

مَعْنَى مَعْنَى لا مُعَوْنَةَ الماءِ: آب روان شد. المَعْنَى: ۱. مصد مَعْنَى. ۲. هر چیز سودآور. ج: مَعْنَى. ۳. (از آبها): آب جاری بر روی زمین. مانند ماء مَعْنَى است. ۴. (از کارها): کار آسان. ۵. (از مردم): بسیار توانگر و دولت‌مند. ۶. تنگدست، بی چیز (از اضداد است). ۷. چیز بسیار. ۸. چیز اندک (از اضداد است). ۹. پوست پیراسته و دَبَّاعی شده. ۱۰. چرم سرخ رنگ. پاره‌ای از آن مَعْنَى است. ۱۱. خواری. ۱۲. دراز. ۱۳. کوتاه (از اضداد است). ۱۴. عمل خیر، معروف، نیکی. ج: بَعان. المَعْنَى ج: مَعْنَى.

المِغْناقِ (ع ن ق): ۱. اسبی باگردنی زیبا و کشیده. اسب نیکوگردن. ۲. اسبی که نیکو راه رود و نیک گردن افرازد، اسب نیکورفتار. ج: مَعْنَى. المَعْتَبِرُ (ع ن ب ر): ۱. مفه ع عَنَبَر. ۲. خوشبو شده با عنبر، عنبرین.

المَعْنَةَ: ۱. مصدر مَرَه از مَعْنَى. ۲. واحد مَعْنَى، پاره‌ای چرم سرخ. ۳. صلاح، نیکوکاری، خوبی، شایستگی. ۴. چیز اندک.

المَعْنَةَ: راه آبی که جریان آب آن قطع نشود. ج: مَعْنَى. المِغْنَجِ (ع ن ج): آن که در کارها خود را پیش اندازد. المَعْنِقِ (ع ن ق): ۱. فاه ع اُغْنَق. ۲. شتابان، تندرو. ۳. مرد درازگردن. ج: مَعْنَقُونَ و مَعْنَقِيق. ۴. زمین سخت و برآمده‌ای که اطراف آن پست و هموار باشد. ج: مَعْنَقِيق. مؤ: مَعْنِقَةٌ. ۵. «رایة مَعْنِقَةٌ»: پشته بلند. ۶. «بلاد مَعْنِقَةٌ»: شهرهای دور دست. ۷. «امراة مَعْنِقَةٌ»: زن

هر که را ببیند گوید «أنا مَعْنَق»: من با تو هستم. المِغْمَمُ (ع م م): نیکوکار، خَیْر، بسیار خیر و احسان‌کننده که خیرش شامل عموم بشود. المَعْمَمُ (ع م م): عَمَم: آن که عموهای بسیار دارد. ۲. آن که عموهای گرامی و بزرگوار داشته باشد. المَعْمَسُ (ع م س): عَمَس (از کارها): کار سخت. «جاننا بأمور مَعْمَسات»: برای ماکارهای دشوار و مایه سردرگمی آورد.

المَعْمَمُ (ع م م): ۱. مفه ع عَمَم. دستار بر سر گذاشته. ۲. اسبی که تنها سرش سفید باشد نه گردنش. ۳. مهتری بزرگوار که قوم در کارهای خود از او پیروی کنند. المَعْمَمُ (ع م م): ۱. فاه ع عَمَم، دستاریند. ۲. شیری که هنگام دوشیدن کف بر روی آن جمع شود.

المَعْمَى (ع م ی): ۱. مفه ع عَمَى. ۲. (از سخنان): سخنی که معنای پوشیده داشته باشد، سخن سر بسته. معنًا.

المَعْمُودِيَّةُ (ع م د): شَر مع [در مسیحیت]: مراسم غسل تعمید.

المَعْمُورُ (ع م ر): ۱. مفه ۲. جای مسکون و آباد. ۳. «بیت س»: خانه‌ای که جَنیان در آن سکونت داشته باشند. ۴. مَخْدُوم، آن که خادم یا خدمتگزاران به او خدمت کنند، مورد خدمت قرار گرفته.

المَعْمُورَةُ (ع م ر): ۱. مؤنث مَعْمُور. ۲. خانه، جا و مکان. ۳. خانه مسکونی. ۴. دنیا (عموماً).

المَعْمُولُ (ع م ل): ۱. مسف. عمل شده. ۲. (از آشامیدنیها): آشامیدنی ساخته شده از شیر و عسل و برف، نوعی برف شیره عمل آمده. ۳. نوعی شیرینی مرکب از آرد و روغن و شکر که به صورت گِردمهایی کوچک می‌پزند، کلوچه.

المَعْمُولَةُ (ع م ل): ۱. واحد مَعْمُول. ۲. یک کلوچه. المَعْمِيَّةُ (ع م ی): واحد معامی، زمین ناشناخته در روی کره زمین. ج: مَعْمِی.

مَعْنَى مَعْنَى الماءِ: آب روان شد. ۲. - الوادی: آب

گردن بلند.

المِعْتَنَّة (ع ن ق): گردنبند، سینه‌ریز، گردن‌ریز. ج: معايق.

المِعْتَنَك (ع ن ك): كلون در، شب‌بند. ج: معايك.

المِعْن (ع ن ن): ۱. آن که در کاری که به او مربوط نیست دخالت کند. ۲. سخنور، سخنران بلیغ، خطیب. مؤ: مِعْنَة.

المِعْتَز (ع ن ز) - عَتَز: ۱. کوچک‌سر، (در اصطلاح خراسان): کله خردو. ۲. «هو لَ الْوَجْهِ»: او باریک‌چهره یا چهره‌بیزی است. ۳. «لِ الْحَيَّةِ»: آن که ریشش همانند ریش بز باشد، ریش‌بزی.

المَعْنَى (ع ن ی): ۱. مف - عَنَى: ۲. نوعی زَجَل، نوعی ترانه یا شعر عامیانه یا شعر نو. ۳. وادار شده به کاری سخت و سنگین. ۴. «لِ الْكِتَابِ»: عنوان نامه، خطاب نامه.

المَعْنُون (ع ن ن): ۱. مف. ۲. دیوانه، مجنون. ج: عُنُن.

المَعْنَوِي (ع ن ی): ۱. منسوب به مَعْنَى. ۲. آنچه با قلب یا شعور شناخته شود نه با حواس ظاهری، معنوی.

المَعْنَى (ع ن ی): ۱. مفاد، مفهوم، مقصود، معنا. ۲. «لِ الْكَلِمَةِ»: معنا و مفهوم لفظ، مقصود کلمه. ۳. «لِ الْكَلَامِ»: مضمون گفتار، مفهوم سخن. ۴. گنه و جوهر چیزی که با حواس ظاهری درک نشود. ج: مَعَانٍ. ۵. «مَعَانِي الْإِنْسَانِ»: معانی.

المَعْتَد (ع ه د): ۱. جایی که چیزی بدان معروف و شناخته شده باشد، جای مخصوص چیزی. ۲. جای بازگشت قوم، محلّ مراجعه مردم پس از دور شدن از مرکز خود. ۳. مؤسسه علمی و پژوهشی، انجمن علمی، انستیتو. مدرسه عالی، هنرستان، آموزشگاه. ۴. مجتمع، بنگاه، مؤسسه. ج: مَعَاهِد.

المَعْتُود (ع ه د): ۱. مف. ۲. معروف، شناخته شده. مؤ: مَعْتُودَة. ۳. «كَلَّمْتَنِي بِالْهَجَةِ الْمَعْتُودَة»: با همان بیان همیشگی معهود و مألوف با من سخن گفت. ۴. «أَرْضُ مَعْتُودَة»: زمین باران رسیده.

المَعْو: ۱. مص. معا. ۲. خرماي سبز و نارسی که کمی

خشک شده باشد. ۳. شکاف لب زیرین شتر. ج: أَمْع.

المِعْوَان (ع و ن): ۱. نیک یاری و کمک‌کننده. ۲. همواره و بسیار کمک‌کننده به مردم، یاریگر. ج: معاوين.

المِعْوَج (ع و ج): ۱. مف - عَوَج: ۲. خمیده، کج.

المِعْوَج (ع و ج): ۱. مف - عَوَج: ۲. مَرَضَع به عاج، عاج‌نشان.

المِعْوَر (ع و ر): ۱. فا - أَعْوَر: ۲. چیز بی‌نگهبان و مراقب. ۳. مرد زشت‌کردار و بدباطن. ۴. جای هراس‌انگیز.

المِعْوُز (ع و ز): ۱. فا - أَعْوَز: ۲. فقیر، نیازمند.

المِعْوُز (ع و ز): ۱. جامه‌کهنه و پوشیده. ۲. جامه‌ای که روی لباس دیگر پوشند. ج: معاووز.

المِعْوُزَة (ع و ز): ۱. هر جامه‌ای که بر روی جامه دیگر پوشیده شود تا جامه زیرین را حفظ کند. ۲. جامه‌کهنه. ج: معاووزة.

المِعْوُضَة (ع و ض): هر چیز که بجای چیز دیگر دهند یا گیرند، عوض، بدل، جانشین.

المِعْوِق (ع و ق): ۱. فا - أَعْوَق: ۲. گرسنه. ۳. به تعویق و عقب‌اندازنده، به تأخیرافکننده.

المِعْوَل (ع و ل): کلنگ دو سر. ج: معاوول.

المِعْوَن ج: معاونة.

المِعْوَنَة (ع و ن): یاری، دستگیری. ج: معاون.

المِعْوَن ج: مَعْن (معنی ۱، ۲).

المِعْوَد (ع و ذ): ۱. مف - عَوْد: ۲. جای گردنبند بر گردن. ۳. چراگاه شتر در پیرامون خانه.

المِعْوَد (ع و ذ): ۱. فا - عَوْد: ۲. گیاهان روئیده در زیر بوته خار یا بیخ ساقه درخت یا زیر سنگی که بر آنها سایه افکننده باشد.

المِعْوَل (ع و ل): ۱. مف - عَوَل: ۲. اطمینان، اعتماد «مَالَهُ مِنْ يَه»: به او اعتمادی نیست.

مَعَى - مَعْيَا ه: به روده او زد، به پایین شکم او زد.

مَعِي مَجَّ الرَّجُلُ: آن مرد روده‌درد گرفت، به درد روده مبتلا شد.



المعرك

استاد، استادیار، (امروزه): دانشیار دانشگاه.
المَعْيُز ۱. ج: معایز. ۲. بُزْ عه معز. ۳. (از مردان): مرد سخت و استواراندام. ج: مَعزَاء.
المَعْيِشَةُ (ع ی ش): ۱. مص. ۲. آن مقدار از خوردنی و آشامیدنی که با آن زندگی کنند، وجه گذران زندگی، روزی، معاش. ۳. آنچه سختی و سنگینی زندگانی را هموار کند، وسیله زندگانی، مایه زندگی. ج: مَعاش و مَعاشِش.



المِجَار

المَعْيِص (ع ی ص): ۱. مص. ۲. درد پاها به سبب بسیار دویدن و جزآن. ۳. عه معص.
المَعْيِيق (م ع ق): گود، ژرف، عمیق. مَعاق.
المَعْيِن (ع ی ن): ۱. چشم خورده، چشم زخم رسیده. ۲. «ماءٌ مَعِي»: آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود. عه مَعْيُون.

المَعْيُون (از آبها): آب روشن و روان بر روی زمین که دیده شود. عه مَعْيِن.

المُعْيِي (ع ی ی): ۱. فا عه أَعْيَا. ۲. خسته، ناتوان.

المُعْيِي: ۱. منسوب به مَعْعَ با کسی یا چیزی همراه بودن، همراهی. مؤ: مَعْيِد. ۲. «وَأَوَّلُ الْمُعْيِيَّةِ»: حرف واو همراهی مانند: سافرت و الشَّمْسِ: سفر کردم با آفتاب (یعنی چون صبح شد، همراه با برآمدن خورشید سفر کردم).

المُعْيِي ج: مَعِي.

المُعْيِيْب (ع ی ب): ۱. فا عه عَيْب. ۲. سازنده (عَيْبَة) زنبیل چرمی. زنبیل ساز، زنبیل باف.

المُعْيِل (ع ی ل): ۱. مف عه عَيْل. ۲. رَجُلٌ مَعِي: مرد عیالوار.

المُعْيِن (ع ی ن): ۱. مف عه عَيْن. آنچه به روشنی دیده شود، دیدنی. ۲. پارچه‌ای که بر روی آن نقشهایی چون چشم گورخر باشد، گورچشم. ۳. گاوِ نر. ۴. [هندسه]: لوزی، شکلی هندسی با چهار ضلع مساوی که گوشه‌های آن قائمه نباشد. مؤ: مَعْيَنَة. ۵. «نِيَّةٌ مَعْيِنَةٌ»: نیت آشکار و روشن.

مَعَا مَعْوًا و مَعْوًا و مَغَاة (م غ و): هَرُّ: گربه آواز داد،

المَعْيِي (معا): روده. ج: أَمعاء. مذکر است و گاه مؤنث می‌آید. روده بر دو قسم است: ۱. «المَعْيِي الدَّقِيق»: روده باریک که شامل روده «الإثني عشری»: دوازدهه و «المَعْيِي الصَّائِم»: روده صائمی یا روده تهی یا «المَعْيِي اللَّفَائِفِي»: روده ایلئون می‌شود. ۲. «المَعْيِي الغَلِيظ»: روده فراخ که شامل «الأعزُر»: روده کور. و «القُولون»: قولون و «المُسْتَقِيم»: راست روده می‌شود.

المَعْيِي: ۱. مص مَعِي. ۲. روده. ج: مَعِي. عه المَعْيِي.

المِغْيَار (ع ی ر): ۱. میزان، مقیاس، معیار، عیار سنج. ج: مَعْيِر. ۲. [فیزیک] «شُ الثَّغْم»: وسیله سنجش شدت و ضعف صدا و آهنگ، آهنگ سنج، دیابازن. ۳. چوبی درجه دار برای سنجیدن گنجایش بُشکه و چلیک و تانکر مایعات و مانند آن، پیمانانه.

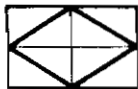
المِغْيَارِي: ۱. منسوب به مِغْيَار، مقیاسی، معیاری. ۲. «الْعُلُومُ المِغْيَارِيَّة»: منطق و اخلاق و زیبایی شناسی و علوم دیگر که قواعد اندیشیدن و عمل را معین می‌کند، علوم معیاری. Sciences Normatives (F).

المِغْيَان (ع ی ن): بسیار چشم زخم زننده.

المَعْيِيب (ع ی ب): ۱. مف، در اصل مَعْيُوب بر وزن مَفْعُول، عیب دار شده. ۲. در اصل مَعْيِيب بر وزن مَفْعِل. ۳. مکان عیب یافتن. ۴. چیز عیب دار، دارای عیب و نقص و کاستی.

المُعْيِد (ع و د): ۱. فا عه أَعَادَ، بازگرداننده، عودت دهنده، تکرار کننده. ۲. ماهر، حاذق. ۳. دانا و آگاه به امور و احوال. ۴. کاردان، باتجربه در کار، عادت کرده به کار و کوشش. ۵. شیر بیشه. ۶. جنگجویی که از جنگ مانده نشود و نوبت به نوبت حمله کند. ۷. «فَرَسٌ مَسْبُودِيٌّ مَعِي»: اسب پرورش یافته تربیت شده. ۸.

«المُسْبُودِيَّةُ الْمُعْيِدَة»: آغازگر تکرار کننده، از صفات باری تعالی است. ۹. (در مجالس بزرگ وعظ یا درس) آن که گفته گوینده یا استاد را به صدای بلند بازمی‌گفت تا مطلب به گوش آخرین صفوف شنوندگان برسد (و در واقع کار بلندگوی امروز را می‌کرد). ۱۰. آن که درس روز قبل استاد را با دانشجویان تکرار می‌کرد، دستیار



المُعْيِن

- میو میو کرد.
- المَغَاءُ**: ۱. مص مَغَا. ۲. آواز گربه، میو میو.
- المَغَابِنُ** ج: مَغَبِنٌ.
- المَغَابِنَةُ** (غ ب ن): ۱. مص غَابَنٌ. ۲. زیان در داد و ستد، مغبونی در معامله.
- المَغَابِي** و **مَغَابٍ** ج: مَغْبَاةٌ.
- المَغَاثُ**: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیره پنیرکها با برگهای پهن و ریشههای ستبر و گل سفید که کوبیده ریشههای آن خواص دارویی دارد، مَغِيثٌ، مَغَات.
- Glossostemon (S)
- المَغَائِثِرُ** ج: مَغْتَوْرٌ.
- المَغَادِي** و **مَغَادٍ** ج: ۱. مَغْدَاةٌ. ۲. مَغْدِيٌّ.
- المَغَارُ** و **المَغَارَةُ** (غ و ر): ۱. مص أَغَارٌ. ۲. مغاره، غار، حفره‌ای در کوه. ۳. غارت، یورش، حمله، هجوم. ج: مَغَاوِرٌ و مَغَارَاتٌ.
- المَغَارُ** (غ و ر) ← **أَغَارٌ**: ۱. جای غارت و یورش و تاراج. ج: مَغَاوِرٌ. ۲. غارت. ۳. غارت ← مَغَارٌ. ج: مَغَاوِرٌ.
- المَغَارِيَّةُ** ج: ۱. مَغْرِبٌ. ۲. مَغْرِبِيٌّ.
- المَغَارِزُ** ج: ۱. مَغْرَزٌ. ۲. مَغْرِزٌ.
- المَغَارِضُ** ج: مَغْرِضٌ.
- المَغَارِفُ** ج: ۱. مَغْرَفٌ. ۲. مَغْرَفَةٌ.
- المَغَارِمُ** ج: مَغْرَمٌ.
- المَغَارِي** و **مَغَارٍ** ج: مَغْرَاةٌ.
- المَغَارِزُ** ج: ۱. مَغْرَزٌ. ۲. مَغْرِزٌ.
- المَغَارِزِي** و **مَغَارِزٍ** ج: مَغْرِزِيٌّ.
- المَغَايِسُ** ج: ۱. مَغْسَلٌ. ۲. مَغْسِلٌ. ۳. مَغْسَلٌ. و ۴. مَغْسَلَةٌ. و ۵. مَغْسَلَةٌ.
- المَغَاصُ** (غ و ص): ۱. مص غَاصٌ. ۲. جایی که در آن به زیر آب روند، جای غَوَاصِي. ۳. بالای ساقِ پا. ج: مَغَاوِصٌ.
- المَغَاطِيسُ** ج: ۱. مَغْطِيسٌ. ۲. مَغْطِيسٌ.
- المَغَاظِرُ** ج: مَغْظَرٌ.
- المَغَاظِرُ** ج: ۱. مَغْظَارٌ. ۲. مَغْظَوْرٌ.
- المِغَالُ** ج: ۱. مِغْلٌ. ۲. مِغْلَةٌ.
- المَغَالِبُ** ج: مَغْبَلَةٌ.
- المَغَالَةِ** (غ و ل): ۱. جای هلاکت. ۲. بدی، شتر. ۳. کینه، دشمنی.
- المَغَالِطُ** ج: مَغْلَطَةٌ.
- المَغَالِطَةُ** (غ ل ط): ۱. مص ← غَالِطٌ. ۲. همانند مَغَاظَرَةٌ است، ایستادگی در برابر کسی یا گروهی، مخالفت. ۳. دشمنی «بینهما س»: میان آن دو دشمنی است.
- المَغَالِقُ** ج: مَغْلَقٌ.
- المَغَالِي** و **مَغَالٍ** ج: مِغْلَاةٌ.
- المَغَالِيقُ** ج: ۱. مِغْلَاقٌ. و ۲. مَغْلَاقٌ.
- المَغَامِرُ** (غ م ر): ۱. فَا ← غَامَرٌ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو.
- المَغَامِرَةُ** (غ م ر): ۱. مص غَامَرٌ. ۲. خود را به خطر انداختن، حادثه‌جویی، ماجراجویی، خطر کردن (اصطلاحاً امروزه): ریسک کردن.
- المَغَامِيسُ** (غ م س): ۱. فَا ← غَامَسٌ. ۲. ماجراجو، حادثه‌جو. ۳. شتابکار.
- المَغَامِضُ** ج: مَغْمِضٌ.
- المَغَامِي** و **مَغَامِي** ج: مَغْمِيٌّ.
- المَغَاوِرُ** ج: ۱. مَغَارٌ و مَغَارَةٌ. و ۲. مَغَارٌ.
- المَغَاوِرُ** (غ و ر): ۱. فَا ← غَاوَرٌ. ۲. (از مردان): مرد بسیار غارتگر. ج: مَغَاوِرٌ. ۳. «المَغَاوِرُ»: گروه تکاور، گروه زنجیر، گروه کوماندو، تکاوران، سربازان حرفه‌ای که آموزشهای خاص نظامی دیده و انواع سختیها و تنگناها را آزموده‌اند و در برابر گرسنگی و تشنگی مقاومتی فوق‌العاده دارند.
- المَغَاوِصُ** ج: مَغَاوِصٌ.
- المَغَاوِي** و **مَغَاوِي** ج: مَغْوَاةٌ.
- المَغَاوِرُ** ج: ۱. مَغَاوِرٌ. و ۲. مِغْوَارٌ.
- المَغَايِضُ** ج: مَغْيِضٌ.
- المَغْبَاةُ** (غ ب ی): گودالی در جنگل یا شکارگاه که روی آن را ببوشانند تا جانوران وحشی در آن افتند و شکار شوند، تَلَةٌ شِکار زندهٔ جانوران و درندگان. ج: مَغْبَاةٌ.



Ainus (S)

المَغْثُورُ : شهد گیاهی، شیر ینجک، شبنم انگبینی، عسلک.

المَغْثُورِیَاتُ [زیست‌شناسی]: پرندگان عسل‌خوار.

Nectarinida (E)

المَغْثُورِیة (غ ث ر) «أرض س»: زمین پُر سبزه و شاداب. المَغْثُورِیة: گیاهی علفی و یکساله یا پایا از تیره گندمیان که انواع بسیار دارد و همه علفی هستند.

Mlica (S)

المَغْثُور (غ ث ر): ۱. ع. و مغِثِر. ۲. شیرهای مانند صمغ که از بعضی درختان می‌تراود و شیرین و بدبوی است. ج: مَغْثِیر.

مَغْجَ - مَغْجَا الفَصِیلُ أُمَّةٌ: شترپنجه با سر به پستان مادرش زد تا شیر در آن جمع شود و بتراود.

مَغْدَ - مَغْدَاً ۱. شَعْرَةٌ: موی او را کند، مویش را چید.

۲. - الفَصِیلُ أُمَّةٌ: شترپنجه از پستان مادرش شیر

خورد. ۳. - الشیءُ: آن چیز را مکید. ۴. - ه عیش

ناعِمٌ: زندگانی آسوده او را به ناز و نعمت پروراند و

برخوردار کرد. ۵. - الغلامُ: آن پسر جوان شد و ۶

سرشار از جوانی و شادابی شد. ۷. - النباتُ: گیاه بلند

شد. ۸. - البدنُ: تن و اندام کسی پُر گوشت و فربه شد.

مَغْدَ - مَغْدَاةً الغلامُ: پسر جوان کامل شد.

المَغْدُ: - المَغْدُ (به تمام معانی): واحد آن مَغْدَة است.

المَغْدُ: ۱. مص مَغْد. ۲. نرم و نازک، خوش عیش س:

زندگانی آسوده و خوش و خرم. ۳. صمغ و شیره درخت

طَلْح یا درختِ سِدر. ۴. دلو بزرگ. ۵. میوه‌ای شبیه

خیار. ۶. میوه بادنجان. ۷. گیاه بادنجان. ۸. درختچه‌ای

با برگهای لطیف که به درختان گرداگرد خود می‌پیچد.

المَغْدَاة (غ د و): جای آمد و شد کردن در صبح زود -

مَغْدَى. ج: مَغَادٍ.

المَغْدَاد (غ د د): ۱. بسیار خشمگین. ۲. همواره

خشمگین. (برای مذکر و مؤنث یکسان است).

المَغْدِوَرَة (غ د ر): ۱. مؤنث مَغْدِور - عَغْدَر. ۲. (از

سبها): شب تاریک. ۳. چاهی که در انتهای کشتزار



المغذیة

المَغْثَبَة (غ ب ب): پایان چیزی، عاقبت - غِب.

المَغْثَبَة (غ ب ر): ج: مَغْثَبَر. کسانی که پیوسته ذکر خدا گویند - غَثَبَر (معنی ۳).

المَغْثَبِن (غ ب ن): ۱. بغل، زیر بغل. ۲. قسمتهایی از

بدن که جمع شود و تاخورد و به سبب گرد آمدن چربی

و عَرَق زود چرک و بویناک شود مانند کشاله ران و پشت

گوش و جز آنها: ج: مَغْثَبِن.

المَغْثَال (غ و ل، غ ی ل): ۱. فا - إغْتَالَ. ۲. مَف -

إغْتَالَ. ۳. (غ ی ل) بازوی پرگوشت و شاداب. ۴. کودک

فربه کلان‌جثه.

المَغْثَسَل (غ س ل): ۱. مَف - إغْتَسَلَ. ۲. جای

سست‌وشو، دستشویی. ۳. آبی که در آن چیزی را

بشویند یا با آن غسل کنند.

المَغْثَل (غ ل ل): ۱. فا - إغْتَلَّ. ۲. تشنه - غَلِیل. ۳.

مشتاق «أنا - إلیه»: من مشتاق و آرزومند اویم.

المَغْثَمِر (غ م ر): ۱. فا - إغْتَمَرَ. ۲. مَسْت. ۳. گندم با

پوست.

مَغَثَ - مَغْثَاً ۱. الدَّوَاءُ فی المَاءِ: دارو را در آب

خیساند و حل کرد. ۲. ه - ه: او را آهسته به‌طوری که

دردش نیاید زد. ۳. عَزَضَه: آبروی او را برد، آبروی او

را عیب‌دار و لگه‌دار کرد. ۴. - المَطَرُ الكَلَالُ: باران بر گیاه

بسیار بارید و آن را شست و رنگش را زرد کرد و مزه‌اش

را تغییر داد، آن را زنگ زده و آب‌گز و فاسد و بدبوی

کرد. ۵. ه - ه: فی المَاءِ: آن را به آرامی در آب فرو برد.

۶. الشیءُ: آن چیز را درهم آمیخت، به هم زد. ۷. - ته

الخَمَى: تبی خفیف بر او عارض شد.

مَغِثٌ مَج الرَجُلُ: آن مرد تب زده شد، دچار تب خفیف

شد.

المَغِث ۱. (از گشتی‌گیران): گشتی‌گیر قوی و نیرومند،

جهان‌پهلوان. ۲. تبهکار، بزهکار، فتنه‌گر (الر). - مَغِثٌ

(معنی ۲).

المَغْثُ ۱. مص. ۲. مالیدن چیزی با انگشتان. ۳. فتنه

و شرّ، گشت و گشتار. ۴. گشتی‌گیر بسیار نیرومند،

جهان‌پهلوان. ۵. درخت توسکا، زردار، توسه.

حفر کنند تا قسمت‌های آخر کشتزار را آب دهد.
المَغْدَف (غ د ف): پاروی قایقرانی و کشتیرانی. ج: مَغَادِف.

المَغْدُودِین (غ د ن): ۱. فَا - اِغْدُودِن. ۲. جوان نازک اندام و شاداب. ۳. درخت نرم و نازک و خمنده به راست و چپ. ۴. عَشْبٌ - گیاه درهم پیچیده و انبوه.

۵. شَعْرٌ - موی و گیسوی سیاه و لطیف.
المَغْدُودِیَّة: ۱. مؤنث مَغْدُودِین. ۲. اَرْضٌ - زمین پر سبزه و گیاه انبوه.

المَغْدِی: جای آمد و شد کردن در پگاه. ج: مَغَادِی.
مَغْرَءٌ مَغْرَءٌ ۱. فی البلاد: شتابان در سرزمینها به سیر و سیاحت پرداخت (الر). ۲. به فرسه: اسبش او را به سرعت برد، سوار بر اسب تند رفت. ۳. النَّازُ: آتش را با شتاب جنباند و به هم زد. ۴. الشَّیءُ: در آن چیز گُلِ سرخ نهاد.

مَغْرَءٌ مَغْرُورٌ ۱. فی البلاد: شتابان در آن شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. به البعیر: شتر او را به سرعت برد. ۳. ت فی الأرض مَغْرَةً مِّن مَّطَرٍ: بر زمین بارانی نیکو بارید.

مَغْرَءٌ مَغْرُورٌ: به رنگ سرخ تیره درآمد.
المَغْرَءُ: ۱. مصدر مَغْرَءٌ. ۲. رنگ سرخ تیره و آمیخته - مَغْرُوءٌ.

المِغْرَءة (غ ر و): ظرفی دسته‌دار برای آب کردن و پختن سریشم و چسب. ج: مَغَارِی.

المَغْرِب: ۱. مکان غروب خورشید، مغرب، باختر. ۲. زمان غروب خورشید، مغرب، غروبگاه. ۳. کشورهای غربی از شمال افریقا (نسبت به ممالک شرقی در دوره عباسیان که عراق و شام بوده است)، مغرب زمین. ۴. (امروزه) کشور مراکش. ج: مَغَارِبَةٌ.

المَغْرِب: ۱. مَف - اَغْرَبَ. ۲. صبح، بامداد، پگاه، سپیده. ۳. چیزی که لبه‌ها و کناره‌های آن سفید شده باشد.

المَغْرِب: ۱. فَا - اَغْرَبَ. ۲. «عِنَقَاءٌ مَغْرِبٌ»: مرغی افسانه‌ای، عنقا، سیمرغ. در عربی چون خواهند از

نیستی و عدم چیزی خبر دهند گویند: «حَلَقَتْ به فی الجَوْءِ عِنَقَاءٌ مَغْرِبٌ»: عنقا مَغْرِب یا سیمرغ آن را با خود به هوا برد.

المَغْرِبَانُ: «مَغْرِبَانُ الشَّمْسِ»: جای غروب آفتاب، غروبگاه، خورشید، مَغْرِب.

المَغْرِبَل (غ ر ب ل): ۱. مَف - اَغْرَبَل. ۲. غریب شده. ۳. پست و فرومایه. ۴. مرد برگزیده و پاکیزه، نَخْبَه (از اَضْدَاد). ۵. گشته‌ای که بدنش باد کرده باشد. ۵. سلطنت و مُلک و دولت از دست رونده.

المَغْرِبِی: ۱. منسوب به مَغْرِب. ۲. مراکشی، مَغْرِبِی، اهل مغرب یا متعلق به مغرب زمین عَرَبِی. (که شمال افریقا باشد). (و امروزه): مغرب زمین یا کشورهای غربی (که اروپا باشد). ج: مَغَارِبَةٌ.

المَغْرِبِیَّة (غ ر ب): ۱. خوراکی که از آرد و گوشت مرغ و پیاز و جز آن درست می‌کنند، خوراک معروف مراکشی، کوس کوس. ۲. (در لبنان و سوریه و فلسطین): نوعی پرتقال که درون آن سرخ مایل به بنفش است.

المَغْرَءة: گِلِ سرخ، گِلِ أَخْرَا که در رنگرزی بکار می‌رود - مَغْرَءة (معنی ۵).

المَغْرَءة: ۱. مصدر مَرَّءة (از مَغْرَءٌ و مَغْرَءٌ. ۲. یک باران فراوان. ۳. یک باران سبک و کم‌دوام. ۴. «سَ الضَّیْفِ»: سختی گرمای تابستان. ۵. گِلِ سرخ، گِلِ أَخْرَا که با آن رنگرزی کنند - مَغْرَءة.

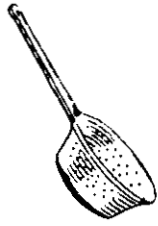
المَغْرَءة: رنگ سرخ تیره آمیخته - مَغْرَءة.

المَغْرُز (غ ر ز): جای تخم‌ریزی ملخ. ج: مَغَارِز.

المَغْرُز (غ ر ز): ۱. جای فرو کردن چیزی. ۲. «سَ الشَّیءِ»: بیخ و ریشه چیزی. «سَ الضَّرْسِ أَوْ التَّصْلِعِ أَوْ التَّرْبُشَةِ وَ غَیْرَهَا»: بِن و بیخ دندان یا دنده یا پَر و جز اینها. ج: مَغَارِز.

المَغْرِیس (غ ر س): جای نهال‌کاری، نهالستان. ج: مَغَارِیس.

المَغْرِض (غ ر ض): جایی از سینه و زیر شکم شتر که جای بستن تنگ‌جهاز و پالان است. ج: مَغَارِض.



المَغْرِزَةُ

المَغْفِيسُ (غ س ل) : جای شست و شو. دستشویی. ج : مغابیل. - مغبیل.

المَغْسَلُ (غ س ل) : ظرفی که در آن جامه شویند، تغار، طشت (تشت) رختشویی. ج : مغابیل.

المَغْسِلَةُ (غ س ل) : ۱. جای رختشویی، گازرگاه شهر، رختشویخانه. ۲. جای شستن دست و صورت دستشویی. ج : مغابیل.

المَغْسَلَةُ (غ س ل) : ماشین لباسشویی. ج : مغابیل.

المَغْسَمُ (غ ش م) : دلاوری که چیزی مانع اعمال اراده او نشود، دلیر مصمم. ۲. ستمکار.

المَغْسُوشُ (غ ش ش) : ۱. مف. ۲. ناخالص، آمیخته با چیزی شبیه ولی غیر از خود، تقلبی، ناخالص، ساختگی. «ذَهَبٌ سٌ» : زر ناخالص و تقلبی. «لَبَنٌ سٌ أَوْ عَسَلٌ سٌ» : شیر یا عسل ناخالص و آمیخته به چیزی.

مَغْصٌ مَغْصاً ۱. ه الطَّعامُ : غذا شکم او را به درد آورد. ۲. بطنه : دل پیچه شد، قولنج گرفت.

مَغِصٌ مَغِصاً ۱. قولنج گرفت.

مَغِصٌ مَغِصاً مَجَّ الرَّجُلُ : آن مرد به قولنج و شکم پیچه دچار شد.

المَغْصُ : ۱. مص مَغْصٌ و مَغِصٌ. ۲. قولنج، دل درد، دل پیچه، شکم پیچه، درد شکم و پیچش در رودهها. ۳. «رَجُلٌ سٌ» : مرد گرانجان و نفرت آور، مُزاجِم. ج : اَمْغاص.

المَغِصُ : ۱. قولنج دار، گرفتار درد شکم و رودهها. ۲. شخصی بسیار حسود که حسادت او را سخت رنج دهد.

المَغْصُ : گیاهی خزننده و بالا رونده از تیره خیارها که بعضی انواع آن خوراکی است. Momordica (S)

المَغْصَةُ (غ ض ض) : ذلت، خواری. ۲. کمی، نقصان. ج : مَغْصٌ. - مَغْصَةٌ.

المَغْصُوبُ (غ ض ب) : ۱. مف. ۲. ابله گرفته. ۳. «المَغْصُوبُ علیه» : خشم گرفته بر او، مورد خشم و غضب قرار گرفته.

مَغْطٌ مَغْطاً الشَّيْءُ اللَّيِّنُ : آن چیز نرم را کشید و دراز کرد. - «المَغْطَاةُ» : لاستیک را کشید.

المَغْفِيسُ (غ ط س) : ۱. جای فرو رفتن در آب، جای

المَغْرِزُ (غ ر ف) : ۱. اسب تیز تک. ۲. «فارسٌ سٌ» : سوار تندرو. ج : مَغْرِيف.

المَغْرِوْفَةُ (غ ر ف) : کفگیر، قاشق، ملعقه (ملاقه)، چمچه. ج : مَغْرِيف.

المَغْرَمُ : ۱. مص غَرِمَ. ۲. غرامت، تاوان. ج : مَغْرَام.

المَغْرَمُ (غ ر م) : ۱. مف. - اَغْرَمَ. ۲. مشتاق یا عاشق و دلداة کسی یا چیزی.

المَغْرُورُ (غ ر ر) : ۱. مف. ۲. آن که بیهوده به طمع افتاده باشد. ۳. گول خورده، فریب خورده.

المَغْرُوضُ (غ ر ض) : ۱. مف. ۲. آب باران.

المَغْرُورُ (غ ز ر) (از پستانداران) : ماده شتر یا گاو یا میش پُر شیر و مانند آنها.

المَغْرُزُ (غ ز ل) : ۱. عشق بازی با زنان. ۲. آنچه با آن پشم را بریسند، دوک پشم ریزی. ج : مَغْرَازِل.

المَغْرُزُ (غ ز ل) : ۱. دوک پشم ریزی و مانند آن. ۲. ج : مَغْرَازِل. ۳. «المَغْرَازِلُ» : پایه های دستگاه خرمن کوب.

المَغْرُزِيُّ : ۱. منسوب به مَغْرُزُ، دوکی. ۲. دوکی شکل، دوکوار، دوک گونه.

المَغْرُزِيُّ (غ ز و) : ۱. جنگ، غزوة. ۲. جای جنگ و پیکار، میدان جنگ. ۳. هنگام جنگ، زمان جنگ. ۴.

«- الکلام» : مراد و حاصل سخن، مقصود و منظور از سخن. ج : مَغْرَازِل. ۵. «المَغْرَازِيُّ» : صفات برجسته و کارهای مهم جنگاوران.

المَغْرُزِيَّةُ (غ ز و) (از بانوان) : زنی که شوهرش به جنگ رفته باشد. ۲. «ناقةٌ سٌ» : ماده شتری که مدت بارداریش از حد معمول که یک سال است، یک ماه افزونتر شده باشد. ۳. «أَتَانٌ سٌ» : ماچه الاغی که زمان بچه آوردنش به تأخیر افتد و سپس بچه آورد.

مَغْسٌ مَغْساً ۱. ه بالزَمَج : به او نیزه زد. ۲. ه الشَّيْءُ بیده : آن چیز را با دست خود مالید. ۳. ه ه بالطَّيِّب : بر آن عطر مالید. ۴. ه ه : بطنه : قولنج گرفت، دل پیچه گرفت.

مَغِيسٌ مَغِيساً : به قولنجی خفیف دچار شد.

المَغْفِيسُ : قولنج، دل پیچه و درد شکم خفیف.